

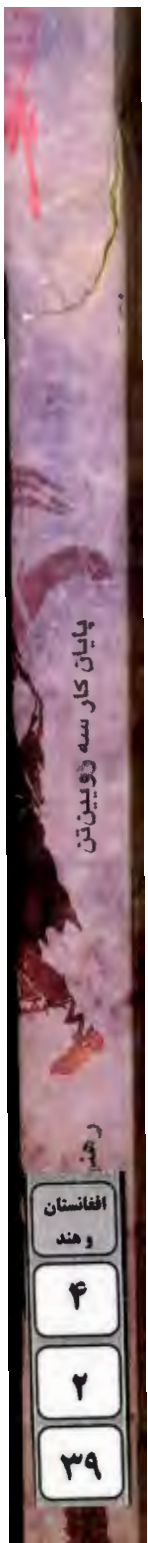


# پیمان کار

## سه روین تن

هشت جستار و یک گفت و گو

رهنورد زریاب



پایان کار سه روپین تن

افغانستان  
و هند

۴

۲

۳۹

قهرمان ، در میان غار، سنگ های گران بها وزر و گوهرها را  
از یک دیگر جدامی کردک، ناگهان، گویی یک دیوار غزان  
و تاریک، دهانه غار را بست. این دیوار غران و تاریک،  
اژدهای شب - فانفیر - بود. جوان، بی پروا، شمشیر  
خودش را تا دسته در تن چون سنگ او فرو برد. آن گاه،  
خون فانفیر، با فشار بسیار جستن کرد و قهرمان پیروز را  
در خود فرو برد. خون این اژدها - چون خودش - از دیر  
باز، جادویی بود و در نتیجه، پوست قهرمان آسیب  
ناپذیر شد. از آن پس، هیچ قیزی، هیچ شمشیری و هیچ  
قیژ زهر آگینی، بر تن او کارگر نبوده است.  
چنین است چه گونه گی رویین تن شدن زیگفرید و دست  
یافتن او به پالمونگا - شمشیر افسانه ای.

(کوشن کتابچه)

انتشارات امیری

کابل، جوی شینر، مرکز کتابفروشی ها

موبایل: ۰۷۰۰۲۹۰۱۱۴ - ۰۷۰۳۰۳۰۳۸۵



# پایانِ کارِ سه رویین تن

هشت جُستار

یک گفت‌وگو

رهنورد زریاب

## پایان کار سه رویین تن

هشت جُستار  
یک گفت‌وگو  
رهنورد زریاب

طرح روی جلد: سید محسن حسینی

برگ آرایبی: ناصر هوتکی

واژه نگاری: رویین حفیظی

شماره‌گان: ۱۰۰۰ نسخه

بهار ۱۳۸۹ هجری خورشیدی، کابل

ناشر: انتشارات امیری

آدرس: کابل، جوی شیر، بازار کتابفروشی، کوچه چهارم

شماره‌های تماس: ۰۷۰۰۲۹۰۱۱۴ - ۰۷۰۳۰۳۰۳۸۵

حق چاپ محفوظ است

## در این دفتر:

- ولتر و شهزاده قندهار..... ۵
- ...و باز هم بوف کورا!..... ۱۷
- جوشش شعر زنان و دوشیزه‌گان افغانستان در دهه شصت
- هجری خورشیدی..... ۵۱
- خمسه اولیه..... ۸۵
- کاخ بلند..... ۱۰۹
- باز آفرینی یک حکایت خاور زمینی در امریکای لاتین..... ۱۲۱
- سعدی و بوکاجیو دو روایت‌گر یک قصه شیرین..... ۱۶۳
- پایان کار سه روپین تن..... ۱۸۵
- یک گفت‌وگو..... ۲۹۳

پایان کار سه رویین تن □ ۴

## ولتر و شهزاده قندهار

ولتر را پدیده شگفتی گفته‌اند. نام اصلی او، فرانسوا ماری آروئی است؛ اما کم‌تر کسی او را با این نام می‌شناسد. او که در سال ۱۶۹۴ در پاریس به جهان آمد، کودکی لاغر و رنجوری بود و این ضعف و بیمارگونه‌گی در سراسر زنده‌گانی همراهی‌اش کرد. کسی انتظار نداشت که وی عمری دراز داشته باشد؛ ولی زنده‌گانی‌اش هشتاد و چهار سال به درازا کشید و او بخش عظیمی از حیاتش را در جنگ و گریز به سر برد: برای آزادی می‌رزمد و از تاریک‌اندیشان زورگو می‌گریخت. و سرانجام این جنگ و گریز، پیروزی بود: پیروزی ولتر بر دشمنان، پیروزی روشن‌اندیشی بر تعصب و کژاندیشی.



هنگامی هم که در روزهای واپسین زنده‌گانی‌اش به پاریس آمد، مردم هم‌چون سلطانی محبوب، از او پذیرایی کردند. آورده‌اند که هیچ نویسنده‌یی، در دوره زنده‌گی‌اش، چنین تبجیلی را ندیده‌است.

ولتر در سال ۱۷۸۷ از جهان رفت؛ اما انبوهی از نبشته‌هایش را بر جای گذاشت. در میان این نبشته‌ها، می‌توان از نمایشنامه‌های *زاییر*، *ایرن*، *محمد و اودیپ* نام برد. در میان آثار فلسفی و تاریخی او، کتاب‌های فرهنگ فلسفی، *قصه‌ها*، *نامه‌های فلسفی*، *شارل دوازدهم*، *پتر کبیر*، *قرن لویی چهاردهم* و *آنریاد* از آوازه بیش‌تری برخوردار اند. شماری از دانشمندان را عقیده بر این است که ولتر نخستین دانشمندی است که مقوله *فلسفه تاریخ* را به کار برده‌است. ولتر طبیعتی کنجکاو و جست‌وجوگر داشت. او بدین‌گمان بود که آدم فرهیخته، نباید اندیشه‌اش را در یک محدوده معین به‌زنجیر بکشد. می‌گفت:

– نیوتن که *قانون جاذبه اجرام سماوی* را کشف

کرد، چه خوب بود اگر *غزل* هم می‌توانست سرود!

و خودش، مرغ اندیشه و خیال را آزاد گذاشته بود که در هر فضایی پرواز کند. بر همین اساس، کتاب‌ها و رساله‌های فراوانی در زمینه‌های گوناگون نوشت: *نمایشنامه آفرید*،

داستان نگاشت، ترجمه کرد، اثر فلسفی پدید آورد، در زمینه سیاست قلم‌فرسایی کرد و تاریخ رقم زد. گذشته از این، او پرندۀ خیالش را در تنگنای فضای *فرانسه* اسیر نساخت. پرندۀ تیزبال خیالش، گاهی به مصر پرواز می‌کرد تا از پادشاه مصر قصه‌یی ره‌توشه آورد: پادشاهی که چون مست شراب می‌شد، تیروکمان می‌خواست و این پادشاه در بد تیر انداختن در کشور خودش نظیر نداشت. گاهی به سرزمین افسانه‌یی *بابل* پر می‌کشود تا از شهزاده خانم *فرموزانت* داستان گوید که پدرش داشتن چنین دختری را، از پادشاهی *بابل*، مهم‌تر می‌دانست. زمانی به سیاره‌ی ناشناخته‌یی راه می‌یافت تا میکرو *مگاس* جوان را دریابد که درازی قدش به هشت فرسخ می‌رسید. گاهی به دیدار *خاقان چین* می‌رفت و زمانی در شهر باستانی روم *طیران* می‌کرد تا جناب *پروفوندو* را که مردی عجیب و دانشمندی وحشتناک بود، بشناسد. و گاهی هم به قندهار ما می‌آمد تا رستم جوان را دریابد و سرگذشتش را در قید قلم در آورد.



یکی از داستان‌های دل‌انگیزی که *ولتر* نوشته‌است، *سپیدوسپاه* نام دارد. این داستان -مانند چندین داستان دیگر *ولتر*- پرداخت و رنگ افسانه‌یی دارد؛ اما در اصل

بیان‌گر برداشتها و افکار فلسفی ولتر می‌تواند بود. داستان سپیدوسیا به بدین گونه آغاز می‌شود:

"در سرزمین قندهار کسی نیست که سرگذشت رستم جوان را نشنیده باشد. رستم پسر منحصر به فرد یکی از میرزایان کشور بود. میرزا چیزی است شبیه مارکی در فرانسه و بارون در آلمان. میرزا - پدر رستم - مردی متمول بود و قرار برین بود که برای رستم از طبقه میرزایان دختری بگیرند. خانواده عروس و داماد با بی‌صبری منتظر روز موعود بودند و همه امیدوار بودند که رستم پسری شایسته و شوهری برازنده به‌بار بیاید و پدر و مادرش را خوشنود و زنش را خوشبخت سازد.

از قضای بد، روزی در بازار کابل، چشم رستم به - دختر پادشاه کشمیر افتاد. بازار کابل بزرگ‌ترین بازار دنیا است و از بازار بصره و حاجی طرخان مهم‌تر است. به - همین سبب، پادشاه کشمیر و دخترش برای تماشای بازار به کابل آمده بودند. " ولی انگیزه آمدن آنان به کابل، در واقع، چیز دیگری بود.

پادشاه کشمیر دوچیز شاذ و نادر داشت: یکی، الماسی که به بزرگی یک بند انگشت بود و دیگر، زوبینی که

---

\* ولتر، شهزاده خانم بابل و پنج داستان دیگر، ترجمه ناصح ناطق، بنگاه ترجمه و نشر، تهران ۱۳۳۶ ص ۳۵.

خودبه خود به هر کجا که می خواستند، می رفت. این هر دو را درویشی که در خدمت پادشاه بود، دزدیده بود و به شاه-دخت داده بود که پیش خودش نگه دارد؛ زیرا سرنوشتش با این دو چیز گران بها بسته گی داشت. پادشاه کشمیر برای بازیافتن این دو پدیده بی همتا، به کابل آمده بود.

از آن جا که شهزاده خانم و رستم، جوان بودند و نیز در مشرق زمین به دنیا آمده بودند، ناگزیر از ته دل عاشق یکدیگر شدند. شهزاده خانم، الماس را هم چون گروگان و هدیه عشق خود به رستم بخشید و رستم هم وعده کرد پنهانی به کشمیر برود و دل داده اش را ملاقات کند.

میرزای جوان دو نوکر طرف اعتماد داشت که همه کارهای او را انجام می دادند. نام یکی شان زبرجد بود. زبرجد مردی زیبا و خوش اندام بود. مانند دختران چرکسی سفید پوست و مانند ارمینیان، صمیمی و فداکار و مانند گبران خردمند بود. نوکر دیگر آبنوس نام داشت. آبنوس، سیاه خوش ترکیبی که از زبرجد زرنگ تر و هنرمندتر به نظر می آمد و هیچ کاری را در دنیا مشکل نمی دید.

رستم، با این دو خدمت گار - که محرم رازش بودند- طرح سفر را در میان نهاد. زبرجد کوشید از این سفر منصرف سازد؛ ولی آبنوس به سفر تشویقش کرد و اسباب سفر را آماده ساخت. الماس بی نظیر را نیز، از دست اربابش

بیرون آورد و الماس بدلیی را که شبیه آن بود، به شهزاده جوان داد و الماس اصلی را در بدل یک هزار روپیه، پیش یک/ارمنی گرو گذاشت.

وقتی از کابل بیرون آمدند، وارد جنگل انبوهی شدند. در آن جا، بر سبزه‌ها نشستند تا غذایی بخورند و اسپان را هم در چراگاهی رها کردند. هنگامی که خواستند بارها را از پشت فیل بردارند، ناگهان، دریافتند که زبرجد و آبنوس با کاروان نیستند. غلامان فریاد زدند و آواز دادند تا آن دو را پیدا کنند؛ ولی آوازهای شان بی‌هوده در جنگل انعکاس یافتند و از آن دو اثری به‌دست نیامد. غلامان برگشتند و گفتند:

- زبرجد و آبنوس را پیدا نکردیم؛ ولی کرگسی را دیدیم که با عقابی می‌جنگید و پرهای عقاب را میکند.
- کنج‌کاوی رستم برانگیخته شد و پیاده به‌جایی که غلامان نشان دادند، رفت. در آن جا نه کرگسی دید و نه عقابی؛ اما فیل خودش را دید که باروبنه بر پشت دارد و کرگدنی بزرگ جشه بر او حمله کرده‌است. کرگدن شاخ می‌زد و فیل با خرطوم پاسخ می‌داد. کرگدن تا رستم را دید پا به فرار گذاشت.
- فیل را به منزل‌گاه بر گردانیدند و این بار دیدند که اسپ‌ها گم‌شده‌اند. غلامان حیران و پریشان و رستم ناامید

و اندوهناک گشتند؛ زیرا هم اسپها از دست رفته بودند و هم آبنوس و زبرجد ناپدید شده بودند. با این همه، امید دیدار شهزاده خانم زیبای کشمیر و زانو زدن در برابر او، به رستم توان بخشید و به ادامه سفر وادارش ساخت.

از همین جا سرگردانی رستم جوان آغاز می‌یابد. رستم به راهش ادامه می‌دهد و در این سفر دراز با روی داد-های شگفتی‌انگیزی روبه‌رو می‌شود:

- در جایی می‌بیند که روستایی خشن و نیرومندی گورخری را با چوب می‌زند.

- بعدتر، با سیلاب عظیمی روبه‌رو می‌شود؛ ولی سحرگاهان که بر می‌خیزد، پل مرمرینی را می‌بیند که بر فراز سیلاب بسته شده‌است. همین که کاروان از پل می‌گذرد، پل با صدای رعب‌انگیزی فرو می‌ریزد.

- هنگام عصر، به کوهی می‌رسد که از دیوار قلعه صاف‌تر و از برج بابل -اگر تمام می‌شد- بلندتر است. کاروانیان با دل‌های پر از بیم و وحشت، متوقف می‌شوند و نمی‌دانند که چی‌کنند. در همین حال، ناگهان، در دامن کوه شگافی پدیدار می‌گردد و آنان وارد شگاف می‌شوند و به دشتی می‌رسند که تا چشم کار می‌کند، پر از گل و سبزه-

است و همه جا زنان و مردان دست می افشانند و پای  
می کوبند.

رستم از ره گذری می پرسد:

— این جا کجاست؟

ره گذر پاسخ می دهد:

— این جا سرزمین کشمیر است و مردم عروسی

شهبزاده خانم شان را با آقای باربابو جشن گرفته اند.

رستم با شنیدن این خبر، از هوش می رود. ره گذر او

را به خانه خودش می برد و دو پزشک حاذق را بر بالینش

حاضر می کند. رستم به هوش می آید و می گوید:

— زیرجد، زیرجد حق با تو بود!

یکی از پزشکان می گوید:

— از لهجه این جوان معلوم می شود که از قندهار

است. او را به من بسپارید که به قندهار ببرم و

درمانش کنم.

ولی پزشک دومی می گوید:

— این جوان درد عشق دارد. باید او را به عروسی

شهبزاده خانم برد و به رقص وا داشت.

میزبان هر دو پزشک را رخصت می کند و به شهبزاده

می گوید که شهبزاده خانم این عروسی را نپذیرفته است؛

گریه می کند و از قصر بیرون نمی آید.

با شنیدن این سخن، رستم شادمان می‌شود و از  
مرد کشمیری می‌پرسد که چرا پادشاه به زور دخترش را به  
باربابو می‌دهد. کشمیری می‌گوید:

— امیر شهر ما الماس شاذ و زوبین بی‌همتایی گم-  
کرده‌است و عهد کرده‌است دخترش را به کسی  
بدهد که الماس یا زوبین را پیدا کند. حالا باربابو  
الماس را آورده‌است و فردا همسر شهزاده‌خانم  
خواهد شد.

شهزاده قندهار به کاخ امیر می‌رود و می‌گوید که  
الماس نزد او است. امیر هر دو الماس را کنار هم می‌گذارد  
و نمی‌داند که کدام یک اصل است و کدام یک بدل.  
شهزاده قندهار راه حلی پیشنهاد می‌کند: جنگ تن-  
به‌تن دو رقیب.

امیر می‌پذیرد و جنگ آغاز می‌شود. شهزاده خانم،  
به تماشای این جنگ تن‌به‌تن نمی‌آید. رستم هم آوردش را  
می‌کشد و خفتان او را به تن می‌کند و پیشاپیش مردم به-  
نزدیک کاخ شهزاده‌خانم می‌آید.

مردم شادمانه فریاد می‌زنند:

— ای شهزاده‌خانم دل‌ربا، بیا بید و شوهر زیبای‌تان را  
ببینید. او رقیب خودش را کشت!  
ندیمه‌ها نیز این سخنان را تکرار می‌کنند.



شهزاده خانم، از پنجره به بیرون نگاه می‌کند و می‌پندارد که باریابوی منفور پیروز شده‌است. آن‌گاه زوبین پدرش را که در صندوق پنهان کرده‌است، بیرون می‌کشد و به‌سوی شهزاده قندهار پرتاب می‌کند.

زوبین از ذره می‌گذرد و در پیکر رستم جا می‌گیرد. رستم فریادی می‌کشد. شهزاده خانم که آواز عاشقش را می‌شناسد، با گسوان پریشان و قلبی آشفته از برج پایین می‌شود و زوبین را در قلب خودش جا می‌دهد.

در آخرین لحظات، شهزاده در می‌یابد که آبنوس و زبرجد فرشته‌گان موکل او بوده‌اند و در تمام این مدت، زبرجد او را به‌سوی خوبی‌ها رهنمایی می‌کرد و آبنوس به‌سوی بدبختی‌ها می‌کشانیدش.

رستم از آنان می‌پرسد:

— شما به چه حق در زنده‌گی من دخل و تصرف

می‌کنید؟

پرسش فلسفی و تیره در همین نکته نمودار می‌شود و با بحثی که با دو فرشته می‌کند، گسترش می‌یابد. در همین لحظه، همه‌چیز بر هم می‌خورد و رستم خودش را در شهر قندهار، در خانه پدری خودش می‌بیند.

شهزاده خودش را غرقِ عرق می‌یابد و سراسیمه فریاد می‌زند. زبرجد، در حالی که شب‌کلاهی بر سر دارد و فازه می‌کشد، وارد می‌شود. رستم می‌پرسد:

- من زنده‌ام یا مرده؟ شهزاده‌خانم کجاست؟

زبرجد خون‌سردانه، جواب می‌دهد:

- یقیناً خواب دیده‌اید.

رستم می‌پرسد:

چه قدر خوابیدم؟

زبرجد جواب می‌دهد:

- بیش‌تر از یک ساعت نخوابیده‌اید.

شهزاده قندهار می‌گوید:

- در مدت یک ساعت چه‌گونه توانستم به‌کابل بروم؟

در کشمیر باربابو را بکشم؛ شهزاده خانم مرا بکشد و خود بمیرد.

زبرجد پاسخ می‌دهد:

- این کار هیچ اشکالی ندارد. مگر شما نمی‌توانید

خلاصه تاریخ / ایرانیان را که زرتشت نوشته‌است، در

یک ساعت بخوانید؟ در حالی که این خلاصه هشت-

صدهزار سال تاریخ یک قوم را در بر دارد.

رستم از سخنان زبرجد چیزی نمی‌فهمد. سرانجام

زبرجد می‌گوید:

- من طوطیی دارم که شاید بتواند قضایا را برای شما روشن سازد. طوطی من پیش از طوفان نوح به- دنیا آمده است و جزو مسافران کشتی نوح بود. این طوطی که سیر آفاق و انفس کرده است، اما بیش تر از یکونیم سال عمر ندارد. به داستان زنده گی او گوش کنید. خواهید دید که داستانی دل کش است.

رستم می گوید:

- طوطی را بیاور!

زبرجد طوطی را می آورد. طوطی شروع به صحبت

می کند و می گوید:

در این جا ولتر از شگردی - که بعدها، به ویژه در سده نهم، مورد استفاده نویسندگان دیگری نیز قرار گرفت - بهره برداری می کند و خواننده را در گونه یی از انتظار شگفت قرار می دهد. او می نویسد:

"مادموازل واده که نسخه یی از این قصه را در میان کاغذهای عمویش به دست آورده، از قصه طوطی اثری نیافته است."

به هدایت زده‌ای طعنه که صوفی شده‌است  
همه را پیر مغان کاش هدایت می‌کرد!  
رضا قلی خان هدایت

## ... و باز هم، بوف کور!

در سال ۱۳۳۲ هجری خورشیدی، یعنی دو سال پس از خودکشی صادق هدایت - هنگامی که بوف کور برای نخستین بار در پاریس به چاپ رسید - فلیپ سوپو، چهره نامور ادبیات فرانسه، در باره این کتاب نوشت: "من به خوبی می‌دانم که نمی‌توان این رمان چون و چرا ناپذیر را خلاصه کرد؛ زیرا این کتاب خود سرنوشت بشری را خلاصه کرده‌است. وقتی بدبینی نویسنده بوف کور را با بدبینی بودلیر مقایسه می‌کنیم، بدبینی بودلیر به نظر ساخته‌گی جلوه می‌کند."<sup>۱</sup>

---

<sup>۱</sup> عقاید و افکار در باره صادق هدایت، نشریه سال ۱۳۳۳ انجمن گیتی، تهران، مقاله فلیپ سوپو، ترجمه حسن قایمیان، ص ۱۶۱.

در همین سال *آندره روسو*، نقاد پرآوازه ادبی فرانسه، در هفته‌نامه ادبی *فیگارو*، این سخنان را به چاپ رسانید: "آقای *روژه لسکو* - که هدایت را در زبان فرانسه‌یی به ما شناسانده‌است - اظهار می‌کند که در میان آثار ماندنی نیم سدهٔ پسین ایران، کتاب *بوف کور* در ردیف نخست جای دارد. من، از این حد فراتر می‌روم: به عقیدهٔ من، این رمان به تاریخ ادبیات قرن ما، امتیاز خاصی بخشیده‌است..."<sup>۲</sup>

*پاستور والیری رادو*، عضو اکادمی فرانسه، یک سال پس از این، نوشت: "بوف کور جزو آن گروه آثاری است که از بیست سال به این طرف، فلاکت و مذلت زنده‌گی آدمی را، در دنیایی که آدمی با آن سازش ندارد، برجسته می‌کند."<sup>۳</sup>

این داوری‌ها، در بارهٔ اثری از نویسندگی است که نوشته‌هایش در گسترهٔ ادبیات داستانی زبان فارسی، گفت- وگوهای بسیاری را به‌میان آورده‌است و داستان پرآوازهٔ *بوف کور*، بر چکاد این گفت‌وگوها جای دارد.

□□□

---

<sup>۲</sup> عقاید و افکار در بارهٔ صادق هدایت، مقالهٔ *آندره روسو*، ترجمهٔ حسن قایمیان، ص ۱۵۴. در پاره‌یی از واژه‌ها و شیوهٔ املائی این برگرفته، اندک تصرف صورت گرفته‌است. این کار، در بسیاری از برگرفته‌های دیگر نیز تکرار شده‌است. البته متن‌ها هرگز صدمه ندیده‌اند.

<sup>۳</sup> همان کتاب، مقالهٔ *پاستور والیری رادو*، ترجمهٔ حسن قایمیان، ص ۱۸۱.

صادق هدایت، نویسنده بوف کور، در سال ۱۲۸۱ هجری خورشیدی، در یک خانواده اشرافی با نام و نشان، به جهان آمد. وی نواسه رضاعلی خان هدایت، سیمای سرشناس ادبی-سیاسی دوران قاجار است. پدرش، اعتمادالملک هدایت، از رجال شناخته شده عصر خودش بود. سرلشکر کریم هدایت، سرلشکر عبدالله هدایت و بالآخر، رزم‌آرا- که به نخست‌وزیری ایران رسید- از خویشاوندان نزدیک هدایت بودند. اما صادق از این خانواده، جز نام خانواده‌گی، چیز دیگری نگرفت و در این کار بسیار سخت‌گیر هم بود. در این باره، یکی از دوستانش می‌نویسد:

"هنگامی که رزم‌آرا، شوهر خواهر او، نخست‌وزیر شد، صادق هدایت هرگز به خانه او و دیدن رزم‌آرا نرفت. حتا زمانی که برای آوردن عبدالحسین نوشین، از زندان شیراز به زندان فارس، احتیاج به کمک رزم‌آرا داشت، به‌من رجوع کرد و سه روز پشت سر هم، در ساعت سه بعد از ظهر و گرمای تهران، برای کار نوشین به خانه من آمد و حاضر نشد، حتا، یک تیلیفون به رزم‌آرا- که برای صادق خیلی هم احترام قابل بود- بزند..."<sup>۴</sup>

هنگامی که هدایت به جهان آمد، جامعه سنتی ایران آستن و یا گواه روی دادهای بزرگ بود:

---

<sup>۴</sup> همان کتاب، مقاله مازیار، ص ۳۷.

- در سال ولادت هدایت، طلبه‌های تبریز دست به شورش زدند؛
- هدایت دوساله بود که شورش‌های عمومی در تهران، تبریز و شیراز بر پا شدند؛
- در همین سال، علما، بازرگانان و پیشه‌وران تهران، در شاه عبدالعظیم، بست نشستند و هجرت صغرا صورت گرفت؛
- هدایت سه‌ساله بود که تظاهرات عظیم تهران بر پا شدند. سربازان به سوی مردم آتش کشوند و گروهی را کشتند؛
- در همین سال، علمای تهران، به عنوان اعتراض بر اعمال دولت، به قم کوچیدند و هجرت کبرا صورت پذیرفت؛
- در همین سال، بازرگانان، پیشه‌وران و گروهی از روحانیون تهران، به باغ سفارت بریتانیا پناه بردند و از شاه تقاضای اعلام مشروطیت و تشکیل مجلس را کردند؛
- در همین سال بود که مظفرالدین‌شاه، فرمان مشروطیت را امضا کرد؛ قانون انتخابات توشیح شد و مجلس اول گشایش یافت؛

- در همین سال مظفرالدین شاه درگذشت و محمدعلی شاه به پادشاهی رسید؛
- هدایت چهارساله بود که متمم قانون اساسی به میان آمد؛
- در همین سال، روس و انگلیس در باره تقسیم ایران به مناطق نفوذشان، به موافقه رسیدند؛
- هدایت پنج ساله بود که محمدعلی شاه، شیوه خودکامه گی را پیش گرفت و قانون مطبوعات ضد دموکراسی را از مجلس گذرانید؛
- در همین سال، بار دیگر در تبریز شورش صورت گرفت. شورشیان تقاضای کناره گیری شاه را کردند. شاه دست به یک کودتا زد و مجلس را به توپ بست؛
- در همین سال، جنبش مسلحانه یی در تبریز، به سرکرده گی ستار خان و باقر خان - برای به میان آوردن مشروطیت و بیرون راندن بیگانه گان از کشور- آغاز شد؛
- هدایت شش ساله بود که محمدعلی شاه ناگزیر شد در برابر اراده ملت سر فرود آرد و



فرمان مشروطیت را صادر کند تا مشروطیت  
دوم استقرار یابد؛

○ در همین سال محمدعلی شاه به سفارت  
روسیه پناه برد؛ از تاج و تخت کناره گرفت و  
احمدشاه قاجار به پادشاهی رسید؛

○ هدایت هفت ساله بود که ستار خان و باقر  
خان پیروزمندانه به تهران وارد شدند و با  
پذیرایی پر شکوه مردم روبه‌رو گشتند؛

○ هدایت یازده ساله بود که جنگ جهانی  
نخست آغاز شد؛

○ و سرانجام، هنگامی هم که به بیست و سه-  
ساله‌گی رسید، انقراض سلسله قاجار و  
تأسیس دودمان پهلوی را به چشم سر دید.<sup>۵</sup>

هدایت در سال ۱۳۰۵ هجری خورشیدی، همراه  
نخستین گروه دانشجویان ایرانی، به اروپا رفت. در  
آغاز می‌خواست مهندس شود. بعد از یک سال زنده-  
گی در بلژیک، به پاریس رفت و خواست پزشکی  
بخواند؛ ولی ادبیات او را به سوی خودش کشانید.  
بدین صورت، هدایت آموزش منظم اکادمیک ندید؛ اما

---

<sup>۵</sup> دیده شود: یحیی آرین پور، از صبا تا نیما، جلد دوم، شرکت سهامی کتاب-  
های جیبی، تهران، سال ۲۵۳۵؛ بخش سال‌نامه، صفحات ۱۸۴ - ۱۹۲.

چنان که داکتر خانلری می‌گوید، کم‌تر دانشجویی را سراغ می‌توان کرد که به اندازه هدایت، در سراسر زنده‌گانی، شوق آموختن داشته بوده باشد.<sup>۶</sup> در واقع، تمامی دوستان و آشنایان او - که درباره‌اش چیزی نوشته‌اند- از دل‌بسته‌گی عظیم او به خواندن و آموختن، سخن گفته‌اند. هدایت با زبان عربی آشنایی داشت؛ از آثار انگلیسی استفاده می‌توانست کرد؛ اما به زبان فرانسه‌یی سخت مسلط بود و به این زبان درست و روان می‌نوشت.<sup>۷</sup> پسان‌ترها، زبان پهلوی را نیز فراگرفت و آثاری را از این زبان به فارسی در آورد. تشنه‌گی پایان‌ناپذیر هدایت به آموختن و استعداد شگرف او در این زمینه، انگیزه آن شد که تازه‌ترین دست‌آوردهای باخترزمین را در - عرصه داستان‌نویسی - با ساده‌گی جذب کند و بخشی از آن را هم در ایران، به گونه‌یی، بازتاب دهد. شیوه و شگرد به‌کار گرفته‌شده در بوف کور، نمونه‌یی از این بازتاب می‌تواند بود.

---

<sup>۶</sup> دیده شود: عقاید و افکار در باره صادق هدایت، سخنرانی داکتر خانلری در مجلس تذکر هدایت.

<sup>۷</sup> همان جا.

هنگامی که هدایت به اروپا رسید، بر زمینه دانش و فرهنگ آن سرزمین، پدیده‌های شگفتی به‌میان آمده بودند:

○ نام فروید و اندیشه‌های او، همه‌جا گسترش یافته بودند؛<sup>۸</sup>

○ آلبرت آینشتاین، تیوری نسبیت خصوصی و تیوری نسبیت عمومی خویش را عرضه کرده بود؛<sup>۹</sup>

○ سوریا لیزم، به‌ویژه در فرانسه، شوری برپا کرده بود.<sup>۱۰</sup>

این اوضاع علمی- فرهنگی، بر هدایت جوان، حساس، گوشه‌گیر و جست‌وجوگر، اثرهای عظیم و ژرف بر جای گذاشت و - همان‌گونه که گفتم- هدایت به‌سوی ادبیات کشانیده شد و به‌صورت جدی به نوشتن آغاز کرد. شگفتی‌انگیز این است که نخستین اثر هدایت، اثر ادبی نیست. در زنده‌گی‌نامه‌های او گفته می‌شود که او

---

<sup>۸</sup> دیده شود: فلیسین شاله، «فروید و فرویدیزم»، ترجمه اسحاق وکیلی، چاپ رنگین، تهران، سال ۱۳۳۱، بخش زنده‌گی و آثار فروید.

<sup>۹</sup> دیده شود: برتراند رسل، مفهوم نسبیت اینشتین و نتایج فلسفی آن، ترجمه مرتضی طلوعی، انتشارات امیرکبیر، چاپ سوم، تهران، ۱۳۴۵.

<sup>۱۰</sup> دیده شود: رضا سیدحسینی، مکتب‌های ادبی، انتشارات نیل، چاپ دوم، تهران، سال ۱۳۳۷، پخش سوریا لیزم.

نخستین کتابش، یعنی *فواید گیاه‌خواری*، را در سال ۱۳۰۶ هجری خورشیدی، در برلین به چاپ رسانید؛ ولی *جلال آل احمد* می‌گوید که این اثر او، بار نخست، در سال ۱۳۰۲، به نام *انسان و حیوان در تهران* به چاپ رسید.<sup>۱۱</sup> این کتاب کوچک را، نشر چشمه در سال ۱۳۸۱، برای بار دوم چاپ کرده‌است. نسخه‌یی از این کتاب را، آقای جهان‌گیر هدایت، در سال ۱۳۸۳، در تهران به من داد. از روی جلد چاپ نخست - که در چاپ دوم نیز آمده‌است - بر می‌آید که *انسان و حیوان*، بار اول، در سال ۱۳۰۴ هجری خورشیدی، چاپ شده‌است و بر صفحه نخست آن می‌خوانیم:

میازار موری که دانه‌کش است

که جان دارد و جان شیرین خوش است!

شاید بتوان گفت که این نوشته هدایت، از یک‌سو، دل‌بسته‌گی او را به حکمت و اندیشه‌های هند باستان می‌رساند و، از سوی دیگر، نشان دوره‌یی را در خود دارد که هدایت به پزشکی گرایش داشت. اما نخستین کار داستانی او، کتاب *زنده‌به‌گور* است که در سال ۱۳۰۹ در تهران چاپ شد.

---

<sup>۱۱</sup> عقاید و افکار در باره صادق هدایت، مقاله جلال آل احمد، ص ۹۱.

سال ۱۳۰۹ هجری خورشیدی را در تاریخ ادبیات داستانی زبان فارسی، باید هم‌چون چرخش‌گاه عظیمی شناخت؛ زیرا در این‌سال چهره‌ی بر گستره ادبیات داستانی فارسی نمودار می‌شود که مسیر داستان‌سرایی را در زبان فارسی کاملاً دگرگون می‌سازد.

بررسی تاریخ ادبیات داستانی معاصر فارسی در ایران، دو نکته بسیار مهم را روشن می‌سازد:

۱. نخست این‌که، آثار هدایت با تمامی آثار داستانی پیش از او، از ره‌گذر کاربرد شیوه‌ها و سگردها، از ره‌گذر مایه‌ها و اندیشه‌ها و از ره‌گذر پرداخت‌های داستانی، بی‌خی متفاوت است. اسلاف هدایت - چون باقر میرزای خسروی، نویسنده شمس و طغرا، شیخ موسی، میرزا حسن خان بدیع، صنعتی زاده کرمانی، مشفق کاظمی، عباس خلیلی، میرزا یحیای دولت‌آبادی، طالبوف، زین‌العابدین مراغه‌یی، و حتا محمد علی جمال‌زاده - در کار داستان‌نویسی راه و روش دگرگون - و می‌شود گفت - ابتدایی داشتند.<sup>۱۲</sup>

---

<sup>۱۲</sup> برای اطلاع بیشتر دیده شود: دکتر محمد استعلامی، بررسی ادبیات امروز ایران، مؤسسه انتشارات امیر کبیر، چاپ چهارم، سال ۲۵۳۵، تهران، گفتار‌های سوم و چهارم.

۲. دوم این که، نخستین نوشته‌های بزرگ‌ترین نویسندگان از نظر زمانی نزدیک به هدایت، یعنی جلال آل احمد و صادق چوبک، در سال ۱۳۲۴ پدیدار گشتند. و این زمانی بود که هدایت، تقریباً، تمامی آثار بزرگ خودش را نوشته بود.

بزرگ علوی اگر چه داستان کوتاه چمدان را در سال ۱۳۱۱ هجری خورشیدی نوشته‌است، با این‌هم، درخشش او همان‌گونه که جمال میر صادقی می‌گوید، در دوره دوم کارش، یعنی پس از سال ۱۳۲۰ بوده‌است.<sup>۱۳</sup>

این دو نکته بسیار مهم، سیمای هدایت را در ادبیات داستانی معاصر فارسی، سخت ارج‌او‌مند و درخشان ساخته‌است؛ زیرا به یک سخن، هدایت داستان معاصر فارسی ایران را عمق و ژرفنا بخشید و بدین‌صورت، ویژه‌گی‌ها و عصاره داستان‌نویسی نوین را، در نثر داستانی وارد ساخت.

هدایت در اروپا بسیار آموخت؛ ولی این آموختن‌ها، او را غرب‌زده نساختند. به‌همین‌گونه، اروپا روان ناآرام او را هم تسکین نداد - بی‌قرارترش ساخت. هدایت، با انبوهی از

---

<sup>۱۳</sup> دیده شود: جمال میر صادقی، قصه، داستان کوتاه، رمان، انتشارات کمیته دولتی طبع و نشر، کابل، ۱۳۶۵، ص ۲۸۰.

اندیشه‌ها و پندارهای تازه، به ایران برگشت تا در کوره استبداد رضا خان بگدازد و از همه‌چیز دل‌زده‌تر شود.

آل احمد در باره او می‌گوید: هدایت فرزند دوره مشروطیت و نویسنده دوره خودکامه‌گی است... در دوران عمر خودش یا شاهد هرج و مرج سیاسی بود یا شاهد خودکامه‌گی خفقان‌آور. واقعیتی که در تمام عمر چهل و چندساله او بر ایران مسلط بوده است، جز ابتدال، جز فریب، جز فقر و مسکنت... و دست آخر جز قلدری چه چیز بوده است؟ مشروطه‌یی که نی معنا و دوامی داشته و نی خیر و سعادت با خود آورده است. بعد نیز، حکومت متمرکزی که زیر سرپوش "ترقیات مشعشعانه" اش، هیچ چیزی جز خفقان و مرگ، و جز بگیر و ببند نداشته است.<sup>۱۴</sup>

هدایت، در دوره عمر کوتاهش، بر چندین زمینه فرهنگی، کار کرد و بر این زمینه‌ها یادگارهایی ارج‌اومند بر جای گذاشت:

- او داستان نوشت؛
- نمایش‌نامه نوشت؛
- به سفرنامه‌نویسی دست یازید؛
- به گردآوری فرهنگ مردم پرداخت؛
- نوشته‌های پژوهشی به وجود آورد؛

---

<sup>۱۴</sup> دیده شود: آرا و عقاید در باره صادق هدایت، مقاله آل احمد ص ۸۶.

○ ترجمه کرد - از زبان‌های پهلوی و فرانسه -  
بی - ترجمه کرد.

روند کار آفرینش داستانی صادق هدایت را، به چهار  
مرحله می‌توان بخش کرد:

۱. مرحله نخست، از سال ۱۳۰۹ آغاز می‌شود و  
تا سال ۱۳۱۵ دنباله می‌یابد؛

۲. مرحله دوم، همان سال ۱۳۱۵ است که بوف  
کور پدیدار می‌شود و این اوج آفرینش هنری  
هدایت است. این مرحله تا سال ۱۳۲۰ دنباله  
می‌یابد؛

۳. مرحله سوم کار هدایت، از سال ۱۳۲۰ آغاز  
می‌شود و تا سال ۱۳۲۵ می‌رسد. فرآورده  
مهم این مرحله، داستان دراز حاجی آقا است.  
در این دوره است که به گفته آل احمد،  
هدایت خجول و کم‌گپ، با پرگویی بی‌سابقه -  
بی فحش می‌دهد. داستان‌های حاجی آقا،  
ولنگاری و آب زنده‌گی این ویژه‌گی را دارند.  
این آثار - چه از ره‌گذر شکل و چه از ره‌گذر  
اندیشه - انحرافی است به سوی روزنامه‌نگاری.  
و بعد هم، روی داد توجه مردم است به احزاب



و امیدواری به یک حزب معین، یعنی حزب توده. این امیدواری در هدایت نیز، مانند بسیاری از روشن‌فکران دیگر، بیدار شد و داستان *آب زنده‌گی* سند کتبی آن است. و اما، در سال ۱۳۲۴-۱۳۲۵، دیوار امیدواری‌ها، یک‌سره، فرو می‌ریزد. آوار این دیوار، بیش‌تر از همه بر سر هدایت ریخته‌است.<sup>۱۵</sup>

۴. مرحله چهارم، از سال ۱۳۲۵ آغاز می‌شود و تا سال ۱۳۳۰ - سال مرگ هدایت - دنباله پیدا می‌کند. در این دوره، هدایت ظاهراً اثری داستانی به چاپ نرسانیده‌است؛ ولی احتمال آفرینش را نمی‌توان رد کرد؛ زیرا گفته می‌شود که پیش از مرگش پاره‌یی از نوشته‌هایش را نابود ساخت.<sup>۱۶</sup> در همین دوره بود که پیام *کافکا* را نوشت. پیامی که نویسنده - گان می‌گویند پیام خود هدایت است. و این، بی‌جا نمی‌تواند بود؛ زیرا در لابه‌لای واژه‌های

---

<sup>۱۵</sup> همان کتاب، ص ۸۷

<sup>۱۶</sup> دیده شود: *اسماعیل جمشیدی، خودکشی صادق هدایت، مؤسسه مطبوعاتی عطایی، چاپ سوم، تهران، ۱۳۵۴*، بخش همه را پاره کرده بود.

این پیام، سیمای هدایت را به روشنی می‌توان دید.

در باره کلیت دوره آفرینش ادبی هدایت، شادروان آل احمد، در سال ۱۳۳۰، سخنانی به‌جا گفته‌است: "اصولا هدایت و آثار او، آینه دقیق وضع اجتماعی ایران در بیست سال اخیر است. و این، رسالتی است که هنر خودبه‌خود انجام می‌دهد."<sup>۱۷</sup>

بوف کور را هدایت در سال ۱۳۱۵، در بمبئی، به صورت پولی‌کاپی به چاپ رسانید. درست معلوم نیست که بوف کور در زمان اقامت هدایت در هندوستان نوشته شده است یا پیش از آن. با این هم، می‌توان گفت که اگر این داستان را هدایت، حتّاً پیش از مسافرتش به هند نوشته باشد، باز هم می‌شود پنداشت که در هندوستان، افزایش‌هایی در آن آورده‌است؛ زیرا مایه‌ها و رنگ و بوی هندی را در این داستان فراوان سراغ می‌توان کرد.

نیلوفر کبود که گل مقدس هندوان است، بارها در کتاب نمایان می‌شود. گوینده داستان، همیشه یک درخت سرو می‌کشد که زیرش پیرمرد قوز کرده‌یی، شبیه جوگیان

---

<sup>۱۷</sup> آرا و عقاید در باره صادق هدایت، مقاله آل احمد، ص ۸۷.

هندوستان، نشسته است.<sup>۱۸</sup> و کارهایش حتّا در هندوستان خریدار دارد.<sup>۱۹</sup> دختری را می‌بیند که فقط یک دختر رقص بت‌کده هند ممکن است حرکات موزون او را داشته باشد.<sup>۲۰</sup> او نمی‌داند که در کجا است و این چند وجب زمینی که رویش نشسته است، مال نیشاپور یا بلخ یا بنارس است.<sup>۲۱</sup> پدر و کاکایش، در بیست‌ساله‌گی به هندوستان می‌روند و پدرش عاشق یک دختر باکره بوگام‌داسی، رقص معبد لینگم، می‌شود.<sup>۲۲</sup> و هند در نظرش سرزمینی است پراز معنا و آداب و رسوم قدیم.<sup>۲۳</sup> و پرده‌خانه‌اش، یک پرده زردوزی هندی است.<sup>۲۴</sup> و آرزومند است که بتواند در سایه ستون‌های یک معبد لینگم برای خودش زنده‌گی را به‌سر ببرد.<sup>۲۵</sup>

---

<sup>۱۸</sup> صادق هدایت، بوف کور، مؤسسه مطبوعاتی امیر کبیر، چاپ ششم تهران،

۱۳۳۶، ص ۱۳.

<sup>۱۹</sup> همان کتاب، ص ۱۴.

<sup>۲۰</sup> همان کتاب، ص ۱۶.

<sup>۲۱</sup> همان کتاب، ۵۲.

<sup>۲۲</sup> همان کتاب، ص ۵۸.

<sup>۲۳</sup> همان کتاب، ص ۵۹.

<sup>۲۴</sup> همان کتاب، ص ۸۴.

<sup>۲۵</sup> همان کتاب، ص ۱۰۰.

و پیراهن زنش را که می‌دزدد، یک پیراهن ابریشمی نرم کار هند است.<sup>۲۶</sup> و مانند این‌ها.

شگفتی این داستان، از نامش پیدا است. واژه بوف، بوم یا جغد معنا می‌دهد.<sup>۲۷</sup> این پرنده، در روز و روشنایی نمی‌تواند دید؛ ولی در تاریکی چشم‌هایش درست کار می‌کنند؛ اما بومی که کور باشد، چه معنایی را می‌رساند؟ هدایت، با این نام‌گذاری، از همان آغاز بن‌بستی را به‌میان می‌آرد. بگذریم از این که این پرنده، در فرهنگ ما سخت شوم و نا فرخنده‌است - هر چند در فرهنگ باخترزمین، نمودگار عقل و خرد شناخته می‌شود.

داستان بوف کور در کلیتش، تابلویی است شگفت با رنگ‌های رؤیایی سورریالیستی، سایه‌های سیاه کافکایی و پردازهای خردگريزانه فرویدیستی که تماشاگر، گاه‌گاهی، از ورای نقش‌های این تابلو، بوی پندارهای مذهبی هندوان را می‌شنود و زمانی هم زمزمه خیام به گوشش می‌رسد.

بوف کور، تابلوی هراس‌انگیزی است و احسان طبری حق دارد در باره آن بگوید: "خواننده ایرانی هرگز از دالان

---

<sup>۲۶</sup> همان کتاب، ص ۱۱۸.

<sup>۲۷</sup> دیده شود: فرهنگ معین، واژه جغد،

چنین روی داده‌های شوم و مرگ‌باری نگذشته و با چنین ابعاد و اشباح هراس‌انگیزی روبه‌رو نشده بود.<sup>۲۸</sup> این تابلوی شگفت و هول‌ناک خاورزمین را نشان می‌دهد؛ یا خاورزمینی را آن‌چنان که روشن‌فکری سرخورده و دل‌زده می‌بیند، نشان می‌دهد.

در این نبشته، تلاش شده‌است تا این رنگ‌های رؤیایی سوررئالیستی، سایه‌های سیاه کافکایی، پردازهای خردگریزانه فرویدیستی، پندارهای مذهبی هندی و زمزمه‌های خیامی باز نموده شوند؛ زیرا فهم بوف کور، بدون شناخت این عناصر ناممکن است و شناخت این عناصر تا اندازه‌یی چهره این اثر را آشنا می‌تواند ساخت.

تفسیر بوف کور دشوار است. تفسیرهایی که در ایران توسط آل احمد، داکتر رحمت مصطفوی، داکتر سروش آبادی، هوشنگ پیمانی، احسان طبری و دیگران بر بوف کور نوشته شده‌اند، تأیید همه‌گان را به‌دست نیاورده‌اند: هر کسی از ظن خود شد یار من!

فروید، در سال ۱۹۰۶ داستان *گراد یوا*، اثر یونس، را تفسیر کرد. بوف کور هم شاید به چنین مفسری نیاز داشته

---

<sup>۲۸</sup> احسان طبری، *مسایلی از فرهنگ و هنر و زبان*، انتشارات مروارید، چاپ اول، تهران، ۱۳۵۹، ص ۹۹.

باشد. شاید *داکتر ناصرالدین صاحب‌الزمانی* این کار را می‌توانست انجام داد که سوگ‌مندانه باید گفت انجام نداد.

الف: رنگ و آب سورریالیزم، را در بوف کور، به گونه‌ی روشن می‌توان دید و چشید. *داکتر محمد استعلامی*، این اثر را یک قصه‌ی تخیلی می‌داند که به شیوه‌ی سورریالیست‌ها بر کاغذ نقش بسته‌است.<sup>۲۹</sup> ما می‌دانیم که گستره‌ی اصلی و نخستین سورریالیزم شعر بوده‌است.<sup>۳۰</sup> بر همین بنیاد، بی‌جهت نیست که هدایت، در این اثرش، زبان شعرگونه‌ی دارد: "در این لحظه، تمام سرگذشت زنده‌گی دردناک خودم را در پشت چشم‌های بزرگ، چشم‌های بی‌اندازه بزرگ، او دیدم. چشم‌های تر و براق - مثل گوی الماس سیاهی که در اشک انداخته باشند. در چشم‌های سیاهش شب ابدی و تاریکی متراکمی را که جست‌وجو می‌کردم، پیدا کردم و در سیاهی مهیب افسون‌گر آن غوطه‌ور شدم."<sup>۳۱</sup> جای دیگری می‌نویسد: "شب پاورچین پاورچین می‌رفت. گویا به اندازه‌ی کافی خسته‌گی در کرده بود. صداهای دوردست خفیف به گوش می‌رسیدند. شاید یک مرغ یا پرنده‌ی ره‌گذری خواب می‌دید. شاید گیاه‌ها می‌

---

<sup>۲۹</sup> دیده شود: بررسی ادبیات امروز ایران، ص ۱۱۸.

<sup>۳۰</sup> دیده شود: مکتب‌های ادبی، ص ۳۰۰.

<sup>۳۱</sup> بوف کور، ص ۲۴.

رویدند. در این وقت، ستاره‌های رنگ پریده، پشت توده‌های ابر، ناپدید می‌شدند. روی صورتم، نفس ملایم صبح را حس کردم. و در همین وقت بانگ خروس بلند شد.<sup>۳۲</sup> جای دیگری می‌نویسد: "آسمان سیاه و قیراندود، مانند چادر کهنه سیاهی بود که به وسیله ستاره‌های بی‌شمار درخشان، سوراخ‌سوراخ شده باشد. در همین وقت صدای آذان بلند شد."<sup>۳۳</sup>

لازم است گفته شود که در این تصویرها، و در سراسر داستان بوف کور، شب و سیاهی موج می‌زند- همان شب و سیاهی که بر بسیاری از نوشته‌های کافکا و آلن‌پو سایه افکنده است. بوف کور را- همان‌گونه که فلیپ سوپو می‌گوید- نمی‌توان خلاصه ساخت؛ زیرا این اثر از مجموعه‌یی از رؤیاها، یا روی‌دادهای رؤیامانند، ساخته شده است که هر کدام، با رشته‌یی بسیار نامرئی، با دیگری پیوند دارد. خصلت رؤیا، فشرده‌گی آن است. اگر ذره یا پارچه کوچکی از یک رؤیای خودمان را حذف کنیم، آن رؤیا معنایش را- یا بهتر بگوییم- بار روانی را که دارد، از دست می‌دهد. سورریالیست‌ها، بدین باور اند که در عالم رؤیا، همه چیز سهل و ساده می‌نماید؛ همه چیز طبیعی جلوه می‌کند؛

<sup>۳۲</sup> بوف کور، ص ۳۲

<sup>۳۳</sup> بوف کور، ص ۹۱

مشکل اضطراب‌آور/امکان مطرح نیست. ذهن پذیرا، در برابر شگفت‌ترین حوادث، تصور تضاد نمی‌کند؛ مگر در بیداری، آن‌هم به فرمان منطق محدود و نارسای ما. شاید عالم واقع جزو کوچک رازی باشد که در آن غوطه‌وریم و خواب و بیداری، هر دو، جلوه‌یی از این راز بزرگ باشند.<sup>۳۴</sup> بر این اساس، انسان نخستین، که مرزی بین رؤیا و واقعیت قایل نبود، دسترسی بیش‌تری به این راز بزرگ داشت. روی-دادهایی را که در بوف کور می‌یابیم، تنها در رؤیا هستی می‌توانند یافت. بدین برش کوچک نگاه کنیم: "چشم‌هایم که بسته شدند، دیدم که در میدان محمدیه هستم. دار بلندی بر پا کرده بودند و پیرمرد خنزر پنزری جلو اتاقم را به چوبه‌دار آویخته بودند. چند نفر داروغه مست، پای دار شراب می‌خوردند. مادر زخم، با صورت برافروخته- یا صورتی که در موقع اوقات تلخی زخم می‌بینم که رنگ لبش می‌پرد و چشم‌هایش گرد و وحشت‌زده می‌شوند- دست مرا می-کشید و به میرغضب که لباس سرخ پوشیده بود، نشان می‌داد و می‌گفت: اینم دار بزنین!"<sup>۳۵</sup>

در بوف کور، نه تنها روی‌دادهای رؤیایی را می‌یابیم، بل، محیط‌ها هم محیط‌های رؤیایی هستند. بدین تصویر

<sup>۳۴</sup> دیده شود: مکتب‌های ادبی، ص ۳۱۷.

<sup>۳۵</sup> بوف کور، صفحات ۸۱-۸۲.



بنگرید: "درخت‌های پیچ‌درپیچ، با شاخه‌های کج و کوله، مثل این بود که در تاریکی؛ از ترس این که مبادا بلغزند و زمین بخورند، دست یک‌دیگر را گرفته بودند. خانه‌های عجیب و غریب به شکل‌های بریده بریده هندسی، با پنجره‌های متروک سیاه، کنار جاده صف کشیده بودند؛ ولی بدنه دیوار این خانه‌ها، مانند کرم شب‌تاب، تشعشع کدر و ناخوشی را از خود متصاعد می‌کرد. درخت‌ها به حالت ترس‌ناکی، دسته‌دسته، ردیف‌ردیف، می‌گذشتند و از پی‌هم فرار می‌کردند؛ ولی به نظر می‌آمد که ساقه‌های نیلوفرها به پای آن‌ها می‌پیچیدند و زمین می‌خوردند. بوی مرده، بوی گوشت تجزیه شده، همه جان مرا فراگرفته بود..."<sup>۳۶</sup>

آدم‌های بوف کور نیز آدم‌هایی اند که غالباً در رؤیاهای تب‌زده‌گان نمودار می‌گردند. این آدم‌ها زشت، ترس‌ناک، وقیح و تهوع‌آور هستند و بیننده را از ترس می‌لرزانند: "بیرون رفتم تا شاید کسی را پیدا کنم که چاه‌دان را برای من بیاورد. در آن حوالی کسی دیده نمی‌شد. کمی دورتر، درست دقت کردم. از پشت هوای مه‌آلود، پیرمردی را دیدم که قوز کرده و زیر یک درخت سرو نشسته بود. صورتش که با شال گردن پهنی پیچیده بود، دیده نمی‌شد. آهسته نزدیک او رفتم. هنوز چیزی نگفته بودم. پیر مرد

---

<sup>۳۶</sup> بوف کور، ص ۴۲.

خنده خشک و زنده‌یی کرد. به طوری که موهای تنم  
راست شدند...<sup>۳۷</sup>

سورریالیستان می‌گویند: "مقایسه نمودهای خواب با  
نمودهای بیداری، نشان می‌دهد که این دو، زنده‌گی را بین  
خود تقسیم کرده‌اند و واقعیت این، از واقعیت آن، کم‌تر  
نیست. رؤیا، مانند تفکر، یکی از وسایل معرفت است. با  
قبول این نکته، باید آن را تحلیل و تجزیه کرد."<sup>۳۸</sup> برای  
این کار، ناگزیر، نخست باید آن را بیان نمود و ثبت کرد. به-  
گمان من، هدایت هنگام نوشتن بوف کور، به‌همین باور  
بوده‌است. او، با تسجیل و ثبت این رؤیاهای بیمارگونه، می-  
خواهد خودش را بشناسد. او در همان آغاز داستان، می-  
گوید: "... سعی خواهم کرد آنچه را که یادم هست، آنچه  
را که از ارتباط وقایع در نظرم مانده، بنویسم. شاید بتوانم  
راجع به آن، یک قضاوت کلی بکنم- چون برای من هیچ  
اهمیتی ندارد که دیگران باور بکنند یا نکنند- فقط می-  
ترسم که فردا بمیرم و هنوز خودم را نشناخته باشم."<sup>۳۹</sup>  
بدین صورت، شاید بتوان گفت که بوف کور، تلاش صادق  
هدایت است برای شناختن خودش.

---

<sup>۳۷</sup> بوف کور، ص ۳۴،

<sup>۳۸</sup> مکتب‌های ادبی، ص ۳۱۸،

<sup>۳۹</sup> بوف کور، ص ۱۰،

ب: سامانه فرویدی، بر سراسر بوف کور مسلط است. پیش از این، دیدیم که رنگ و آب سورریالیزم را در بوف کور با روشنی می‌توان دید و چشید. این حقیقت، به تنهایی می‌تواند سلطه فروید را بر بوف کور هدایت تثبیت کند؛ زیرا سورریالیزم خود بر فرویدیزم متکی است.<sup>۴۰</sup> هدایت، بدون شک، فروید را خوب می‌شناخت؛ زیرا هنگامی که به اروپا رفت، اندیشه‌های فروید بر سر هر کوی و برزن پخش شده بودند. گذشته از این، در کتاب *وغ وغ ساهاب*، قضیه فرویدیزم را به شیوه طنز-آمیز می‌آورد:

"... آقا زیگموند فروید عالم مشهور نمسه

که کتاب‌ها نوشته‌است به بزرگی خمسه

عالم و محقق معروفی بود

که آن‌چه گفت، قبل از او کسی نگفته بود..."<sup>۴۱</sup>

در سراسر داستان، در تاروپود آن، محرومیت‌ها، سرخورده‌گی‌ها، و کج‌روی‌های جنسی چهره می‌نمایند. چنین نمودهایی را در صفحات ۱۱۸، ۱۰۳، ۷۹، ۸۸، ۵۷، ۶۲ و

---

<sup>۴۰</sup> دیده شود: *مکتب‌های ادبی*، ص ۳۱۱.

<sup>۴۱</sup> *صادق هدایت، وغ وغ ساهاب*، مؤسسه چاپ و انتشارات امیر کبیر، تهران، چاپ سوم، ۱۳۴۱، ص ۶۱.

بخش‌های دیگر، فراوان می‌توان یافت. گذشته از شبیح هول‌ناک و رنج‌آور جنسیت - که به اشکال بسیار پیچیده رخ می‌نماید- یافته‌های دیگر فروید نیز، در بوف کور مسجل شده‌اند. به گونهٔ مثال، مقوله‌های *ایروس* و *تاناتوس*، بارها، در بوف کور رخ می‌نمایند.

فروید، بدین باور است که روان انسان عرصهٔ کشاکش دو سایقهٔ متضاد است. از این دو سایقه، یکی سازنده و مایهٔ آبادانی است و دیگری مخرب و باعث ویرانی. اولی را می‌توان شور زنده‌گی و دومی را می‌توان شرار مرگ خواند. گاهی بین این سایقه‌ها تعادل برقرار است و، گاهی هم، یکی بر دیگری چیره می‌شود.<sup>۴۲</sup> هدف این سایقه‌ها، می‌تواند خود شخص باشد و می‌تواند دیگری باشد. شور زنده‌گی، انگیزهٔ آن می‌شود که انسان خودش را زنده نگه دارد و شرار مرگ، انسان را طالب نیستی می‌سازد؛ به‌سوی مرگ می‌کشاند.

در آدم اصلی بوف کور، غالباً شرار مرگ زبانه می‌کشد -این آدم می‌خواهد در سیاهی نیستی فرو رود- خواستار مرگ است. در جایی می‌گوید: "در این وقت، از طبیعت و

---

<sup>۴۲</sup> دیده شود: امیر حسین آریانپور، *فرویدیزم با اشاراتی به ادبیات و عرفان*، انتشارات کتاب فروشی ابن سینا، تهران، بخش نظام روانی انسان،

دنیای ظاهری، کنده می‌شدم و حاضر بودم که در جریان  
ازلی محو و نابود شوم. چند بار با خود زمزمه کردم:

- مرگ... مرگ... کجایی؟! <sup>۴۳</sup>

در جای دیگر می‌گوید: "وقتی خواستم به رخت خواب

بروم، چند بار با خود گفتم:

- مرگ... مرگ... <sup>۴۴</sup>

این طلب مرگ، پدیده‌یی احساساتی و زودگذر نیست؛  
عمق هول‌ناکی دارد. این عمق را، آدم بوف کور استادانه  
نشان می‌دهد. به همین گونه، لحظه‌های تعادل و لحظه-  
های نادر غلبه شور زنده‌گی را هم نشان می‌دهد. حتّٰا در  
بخشی از آخرهای داستان، اندیشه فروید را در باره مقوله-  
های *ایروس و تاناتوس* به شیوه رازگونه بیان می‌کند. <sup>۴۵</sup>

*احسان طبری* می‌گوید که *هدایت* هم فلسفه‌اش و هم  
فن هنریش را از *کافکا* گرفته‌است. <sup>۴۶</sup> بدون شک *هدایت*، از  
لحاظ اندیشه، از *کافکا* سخت اثر برداشته‌است. هنگامی که  
*هدایت* به اروپا رسید، *کافکا* یک سال پیش مرده بود و  
اروپا با آثارش آشنا می‌شد.

---

<sup>۴۳</sup> بوف کور، ص ۸۱.

<sup>۴۴</sup> بوف کور، ص ۹۴.

<sup>۴۵</sup> بوف کور، ص ۱۰۰.

<sup>۴۶</sup> مسایلی از فرهنگ و هنر و زبان، صفحات ۱۰۲ - ۱۰۳.

پیش از این گفتیم که هدایت جست‌وجوگر بزرگی بود و تشنه‌گیی سیراب‌ناشدنی برای آموختن داشت. در اروپا زیاد می‌خواند و حتّاً هنگامی که به ایران برگشت، تازه‌ترین کتاب‌ها را از دوستانش در اروپا، طلب می‌کرد.

او در همان آغاز ورود به اروپا، با کافکا آشنا شده بود. پسان‌ترها، به توصیه‌ی او بود که دوستش، حسن قایمیان، چندین اثر کافکا را ترجمه کرد. خودش هم به ترجمه‌ی گراکوس شکارچی، جلو قانون و شغال و عرب - داستان‌های کوتاه کافکا - دست یازید.

هدایت، مجذوب اندیشه‌های کافکا شد و این گرایش، تا پایان زنده‌گی در اروپا، بر جا ماند. سرانجام هم، با نوشتن پیام کافکا به این دل‌بسته‌گی مَهر نهایی را گذاشت.

هدایت در پیام کافکا که، در واقع، بررسی نوشته‌های مهم کافکا است - و اندیشه‌های کافکا در حقیقت می‌تواند بیان غیر داستانی بوف کور باشد - پیام خودش را می‌نویسد. در این پیام، حتّاً از آن کارهای کافکا سخن می‌آورد که پسان‌تر خودش نیز انجام داد. در جایی، در باره‌ی کافکا، می‌نویسد: پیش از مرگ چهار کتابچه کلفت از نوشته

خودش را خود سوزانیده است.<sup>۴۷</sup> کاری که سه سال بعد، خودش با پاره‌یی از نوشته‌هایش کرد.

هدایت، در پیام کافکا، چندین مسأله اصلی را، از میان آثار کافکا بیرون می‌کشد؛ از جمله: تنهایی انسان، ترس و دلهره، گره خوردن زنده‌گی آدمی با پوچی و نومیدی و سرگشته‌گی. هدایت در پیام کافکا از کسان دیگری نیز نام می‌برد: کیرکه گارد، داستایفسکی، نیچه، ادگارالن پو و هرمان هسه. و خواننده آگاه، رد پای این خامه‌زنان - به-ویژه ادگارالن پو و هرمان هسه - را نیز در بوف کور می‌تواند یافت.

هدایت، در بوف کور، از تنهایی خودش سخن می‌زند: "در طی تجارب زنده‌گی، به این مطلب برخوردم که چی و رطه هول‌ناکی میان من و دیگران وجود دارد."<sup>۴۸</sup> و در پیام کافکا، یکی از اندیشه‌های محوری کافکا را، چنین فشرده می‌سازد: "آدمی‌زاد، یکه و تنها و بی‌پشت‌وپناه است... با هیچ‌کس نمی‌تواند پیوند و دل‌بسته‌گی داشته باشد."<sup>۴۹</sup>

---

<sup>۴۷</sup> گروه محکومین و پیام کافکا، مؤسسه چاپ و انتشارات امیر کبیر، چاپ

چهارم تهران، ۱۳۴۲، ص ۲۱.

<sup>۴۸</sup> بوف کور، ص ۱۰.

<sup>۴۹</sup> گروه محکومین و پیام کافکا، ص ۱۲.

آدم بوف کور، پوچی زنده‌گی‌اش را، چنین تصویر می‌کند: "آیا سرتاسر زنده‌گی، یک قصهٔ مضحک، یک متل باور نکردنی و احمقانه نیست؟ آیا من افسانه و قصهٔ خودم را نمی‌نویسم؟ قصه، فقط یک راه فرار برای آرزوهای ناکام است - آرزوهایی که به آن نرسیده‌اند. آرزوهایی که هر متل‌سازی، مطابق روحیهٔ محدود و موروثی خودش، تصور کرده‌است."<sup>۵۰</sup> و در پیام کافکا می‌نویسد: "هرگاه برخی به طرف کافکا دندان قروچه می‌روند و پیشنهاد سوزاندن آثارش را می‌کنند، برای این است که کافکا دل خوشی و دست‌آویزی برای مردم نیاورده، بل، بسیاری از فریب‌ها را از میان برده و راه رسیدن به بهشت دروغین روی زمین را بریده‌است؛ زیرا گمان می‌کند که زنده‌گی پوچ و بی‌مایهٔ ما نمی‌تواند «تهی» بی‌پایانی را که در آن دست‌وپا می‌زنیم، پر بکنند و آسایش دمدمی (...). ما، در جلو تأیید نیستی، به هم می‌خوریم."<sup>۵۱</sup>

در بوف کور، ترس و دلهره چنین شکل می‌گیرد: "...  
هه یادبودهای گم‌شده و ترس‌های فراموش‌شده‌ام، سر از نو  
جان می‌گرفتند: ترس این که پره‌های متکا، تیغهٔ خنجر  
بشوند؛ ترس این که نان لواش که به زمین می‌افتد، مثل

<sup>۵۰</sup> بوف کور، ص ۶۲.

<sup>۵۱</sup> گروه محکومین و پیام کافکا، صفحات ۱۴ - ۱۶.



شیشه بشکنند؛ دلواپسی این که اگر خوابم ببرد، روغن پیه- سوز بر زمین بریزد و شهر آتش بگیرد؛ وسواس این که پاهای سگ جلو قصابی، مثل سم اسپ صدا بدهد... ترس این که کرم میان پاشویه حوض خانه‌مان مار هندی بشود...<sup>۵۲</sup> و در پیام کافکا این واژه‌ها را می‌خوانیم: "گم- نامی هستیم در دنیایی که دام‌های بی‌شمار، در پیش ما گسترده‌اند... همین، تولید بیم و هراس می‌کند."<sup>۵۳</sup> بدین- سان، بسیاری از اندیشه‌های کافکا را، در بوف کور و در نگرش‌های دیگر هدایت، نهفته می‌یابیم.

پندارهای مذهبی هندی و زمزمه‌های خیامی را نیز، در بوف کور سراغ می‌توان کرد. طبری می‌گوید که ایران و مغرب‌زمین، یعنی خیام و کافکا، در ذهن هدایت، به‌ویژه در بوف کور، بسیار پرغنا است و مایه‌های گونه‌گونی، در این ذهن، باهم در آمیخته‌اند.

هدایت، از آغاز جوانی، به خیام دل‌بسته‌گی یافت و این دل‌بسته‌گی، دنباله پیدا کرد. شیوه‌یی که او برای سره‌سازی رباعیات اصیل خیام پیشنهاد کرده‌است، هنوز هم از اعتبار برخوردار است.

---

<sup>۵۲</sup> بوف کور، صفحات ۱۰۱-۱۰۲،

<sup>۵۳</sup> گروه محکومین و پیام کافکا، ص ۱۳،

هدایت، خیلی زود از مذهب برید. او، به گفتهٔ براهنی، نتوانست اصالت‌های مذهب را کشف کند. در نتیجه، خرافات را به جای مذهب گرفت و با آن مبارزه کرد.<sup>۵۴</sup> ولی، با این‌هم، در برخی از نوشته‌های او - از جمله در بوف کور - جلوه‌هایی از عرفان و ماورای‌طبیعه را، سراغ می‌توان کرد. در بوف کور می‌خوانیم: "شرارهٔ چشم‌هایش، رنگش، بویش، حرکاتش، همه به‌نظم آشنا می‌آمدند. مثل این که روان من، در زنده‌گی پیشین، در عالم مثال، با روان او هم‌جوار بوده، از یک اصل و یک ماده بوده و بایستی که باهم ملحق شده باشیم؛ می‌بایستی در این زنده‌گی، نزدیک او بوده باشم".<sup>۵۵</sup> آل احمد نیز، متوجه این جلوه‌ها در بوف کور شده‌است.<sup>۵۶</sup> به خاطر داشته باشیم که در بارهٔ داستان سگ ولگرد او نیز چنین تفسیری وجود دارد.<sup>۵۷</sup>

در بوف کور، این جلوه‌های عرفان و ماورای‌طبیعه، با زمزمه‌های خیامی، با شک و بی‌باوری، در هم آمیخته‌است. آدم بوف کور می‌گوید: "از بس چیزهای متناقض دیده‌ام و

---

<sup>۵۴</sup> دیده شود: رضا براهنی، قصه‌نویسی، چاپ دوم، تهران، ۱۳۴۸ صفحات

۴۴۷ - ۴۴۸.

<sup>۵۵</sup> بوف کور، ص ۱۸.

<sup>۵۶</sup> عقاید و افکار در بارهٔ صادق هدایت، ص ۹۱.

<sup>۵۷</sup> غلام رضا ستوده، رگه‌هایی از تفکر شرقی در سگ ولگرد صادق هدایت.

سخن‌های رنگ‌رنگ شنیده‌ام و از بس که دید چشم‌هایم،  
روی سطح اشیای مختلف ساییده شده... حالا هیچ چیز را  
باور نمی‌کنم. به ثقل و ثبوت اشیا، به حقایق آشکار و  
روشن، همین آآن هم شک دارم. نمی‌دانم اگر انگشت‌هایم  
را به هاون سنگی گوشه حیاطمان بزنم و از آن بپرسم:

- آیا ثابت و محکم هستی؟

در صورت جواب مثبت، آیا سخنش را باور بکنم یا

نی.<sup>۵۸</sup>

و باز هم، زمزمه خیامی را، در درازای داستان،

چندین بار، به شکل ترانه‌یی می‌شنویم:

بیا بریم تا می خوریم

شراب ملک ری خوریم

حالا نخوریم، کی خوریم؟<sup>۵۹</sup>

و جالب است که این ترانه، چندین بار، از زبان یک

دسته گزمه مست، شنیده می‌شود - طنزی بسیار تلخ!

این‌ها هستند جلوه‌هایی از بوف کور. این تابلوی

شگفت را، رنگ‌های رؤیایی سورریالیستی، سایه‌های سیاه

کافکایی، پردازهای خردگريزانه فرویدیستی و ترس‌ها

دلهره‌های کرکه‌گاردی، شکل غریب و دردناکی داده‌اند

<sup>۵۸</sup> بوف کور، ص ۵۲.

<sup>۵۹</sup> بوف کور، صفحات ۹۲، ۱۰۶، ۱۱۵، ۱۲۳.

نیز تماشاگر، گاه‌گاهی، از ورای نقش‌های این تابلو، بوی پندارهای هندویی را می‌شنود و زمانی هم چهره‌شکاک خیام را می‌بیند. تابلویی شگفت، تابلویی شوم و ترس‌ناک است که کسی آن را – صرف نظر از ارزش هنری‌اش – بازتاب دقیق زنده‌گی ملتی، در یک دوره استبداد... یک سند اجتماعی، سند محکومیت حکومت زور دانسته‌است.<sup>۶۰</sup> و کسی هم، آن را پرخاشی خشم‌گین به اجتماع دوره‌یی شناخته‌است.<sup>۶۱</sup> و کسی دیگر، تنها نام یک پدیده ارج‌اومند هنری را به آن داده‌است.<sup>۶۲</sup>

اما واقعا بوف کور چیست؟ هدایت در این اثرش چی می‌گوید؟ آیا هدایت، خودش، در این باره چیزی گفته‌است؟ آری، او در پیام کافکا، می‌نویسد: نباید پرسید که کافکا چی می‌خواهد بگوید. آن چه گفته، همان است که می‌خواسته‌است.<sup>۶۳</sup> و بدین صورت، هدایت هم، در باره بوف کورش پاسخی آماده دارد.

---

<sup>۶۰</sup> دیده شود: عقاید و افکار در باره صادق هدایت، صفحات ۸۶ – ۸۷.

<sup>۶۱</sup> دیده شود: مسایلی از فرهنگ و هنر و زبان، ص ۱۰۳.

<sup>۶۲</sup> دیده شود: بررسی ادبیات امروز ایران، ص ۱۱۷.

<sup>۶۳</sup> گروه محکومین و پیام کافکا، ص ۵۴.

یادداشت: این جستار، در دهه شصت هجری خورشیدی، نوشته شده است و در همایش جهانی رمان - که همان زمان در کابل برگزار شد - خوانده شد. در بیست سال پسین، نبشته‌های دیگری، از هدایت و در باره هدایت، به چاپ رسیده اند. در این جستار، جز یک مورد (سال چاپ/انسان و حیوان)، چیز دیگری افزوده نشده است.

شب چون دل آفتاب را می شکند  
در چشم ستاره، خواب را می شکند  
از ماه چو گیریم سراغ ره صبح  
ابری به لبش جواب، را می شکند  
لیلا صراحت

## جوشش شعر زنان و دوشیزه‌گان افغانستان در دهه شصت هجری خورشیدی

روزگاری، از بانو شاعر پُر آوازه ایران - سیمین بهبهانی - پرسیده بودند: "یک شاعر زن، در جمهوری اسلامی، چه وظایفی دارد؟" و این سخن‌ور فرهیخته، در پاسخ گفته بود: "من از یدک کشیدن لفظ زن، به دنبال کلمه شاعر، سخت بیزارم. یعنی چه؟ آدم یا شاعر هست یا نیست. اگر هست، که زن و مرد بودنش نمی‌تواند در شخصیت او و در وظایف و مسؤولیت‌های او، تأثیری داشته باشد..."

فکر می‌کنم که این اعتراض و این گفته سیمین بهبهانی، به جا و درست است. و از همین رو، ما باید سروده‌های زنان و دختران افغانستان را، هم‌چون بخشی از روند عمومی شعر و ادبیات کشورمان، بپذیریم و به بررسی گیریم. به سخن دیگر، شعرها و سروده‌های زنان و دوشیزه‌گان افغانستان را، باید پاره‌یی جدایی‌ناپذیر از کلیت ادبیات سرزمین مان، به شمار آورد.

و اما، اگر من در این نبشته کوتاه و فشرده، به شعر بانوان و دوشیزه‌گان افغانستان، در دهه شصت هجری خورشیدی، جداگانه نظری انداخته‌ام، برای آن است که جوشش کلام شاعرانه زنان و دختران افغانستان - در این دهه‌یی که نام بردم - پدیده شگفت و بی نظیری بوده است که می‌شود، هم‌چون روی داد خجسته و خوش‌آیندی، بدان نگریست و زهی و آفرینی درخور، نثار آن کرد.

شاید بتوان گفت که زنان - از جمله بانو شاعران - در سرزمین‌های حوزه فرهنگی مان، به ویژه تاجیکستان، ایران و افغانستان، در درازای تاریخ، سرگذشت‌ها و سرنوشت‌های مشابه و هم‌مانندی داشته‌اند. این سرگذشت‌ها و سرنوشت‌ها را، می‌شود در یک جمله فشرده ساخت و گفت: "حضور زنان در عرصه تاریخ این حوزه، چندان محسوس و ملموس نبوده‌است!"

در عرصه خاص ادبیات نیز، وضعیت را به همین گونه می‌یابیم. به سخن دیگر، می‌توانیم گفت که ادبیات ما - عمدتاً - ادبیات مردانه بوده است. یعنی، این مردان سخن آفرین بوده‌اند که در این میدان فراخ و گسترده، تاخت و تاز کرده‌اند و اثرهای پر جلال و بزرگ، از خودشان به یادگار مانده‌اند.

البته می‌شود گفت - شاید هم تا اندازه‌ی با اطمینان و یقین - که در درازای سال‌ها و سده‌های گذشته، بانوان و دوشیزه‌گانی نیز، در این سرزمین‌ها زنده‌گی کرده‌اند که شور درون و درد دل‌های شان را با ابریشم شعر و ترانه بافته‌اند؛ اما، دست تاریخ ما، چنان گرد و خاک فراموشی و نسیان، بر نام و نشان این بانوان و دوشیزه‌گان افشانده است و آثار و هویت‌های آنان را چنان پوشیده و مستور ساخته - است که در بسیاری از موارد، جست‌وجوی این آثار و هویت‌ها هم، بی‌ثمر و ناکام خواهد بود. سروده‌ها و ابیات پراکنده‌ی را که در لابه‌لای جنگ‌ها و تذکره‌ها بر جای مانده‌اند، می‌شود هم‌چون سند اثبات این مدعا، به رخ زمانه کشید. نمونه‌هایی از این سروده‌ها و ابیات پراکنده را به - گونه نمونه - در کتاب *پرده‌نشینان سخنگوی بانو ماگه رحمانی* می‌توانیم دید. به گونه نمونه، *ماگه رحمانی* در باره شاعر بانویی به نام *عصمتی* می‌نویسد: "شرح حال و عصر



این شاعره در دست نیست. حتّا نام و محل تولد او از بین رفته [است]؛ ولی به هر صورت، قبل از قرن دوازده زنده‌گی می‌کرد؛ [زیرا] نام او در [تذکره] مرآت‌الخیال آمده‌است. مطلع ذیل را به او نسبت می‌دهند:

بر پا شکسته‌گان، طلب کعبه مشکل است  
آن کعبه‌یی که دست دهد، کعبه دل است!"

با این هم، اگر تاریخ حوزه فرهنگی خودمان را ورق گردانی کنیم، درمی‌یابیم که تنها آن بانوان و دوشیزه‌گانی بیشتر چهره نشان داده‌اند و خاطره و اثری از خویش‌تن به یادگار گذاشته‌اند که به طبقه‌ها و لایه‌های بالایی جامعه، بسته‌گی داشته‌اند؛ مانند: رابعه که گفته می‌شود دختر یکی از بزرگان بلخ بود؛ مهستی که به گفته مؤلف آتش-کده، از اکابر زاده‌گان گنجه بود؛ مهری هروری که ندیمه گوهرشاد بیگم بود؛ نورجهان که همسر جهان‌گیر بود؛ زیب النساء و زینت النساء که دختران اورنگ زیب بودند؛ محجوبه هروری که دختر نظام الدوله اسکندر خان، بود؛ سلطان رضیه که خود تاج و تخت دهلی را در دست داشت؛ جهان ملک که از یک خاندان حکم‌ران فارس بود؛ آفاق جلایر که از حواشی دربار برخاسته بود؛ عایشه درانی که

دختر توپ‌چی باشی تیمورشاه بود؛ جهان بانو که دختر فتح  
علی شاه قاجار بود؛ و دیگران.

از گذشته‌ها که بگذریم، در اوضاع فرهنگی معاصرمان  
نیز، برای سال‌های دراز، دگرگونی چشمگیر و نمایانی در  
این زمینه پدید نیامد. برای این که عدم حضور زنان، در  
زنده‌گی فرهنگی معاصر افغانستان روشن شود، همین  
بسند خواهد بود که به کتاب ارج‌اومند فهرست کتب  
چاپی دری در افغانستان تألیف شادروان محمد حسین نایل  
نگاهی بیندازیم. این کتاب، در سال ۱۳۵۶ هجری  
خورشیدی به چاپ رسیده‌است.

در میان، یک هزار و دو صد و شصت و هفت  
کتاب، رساله و گزارش - که نام‌های شان در این  
فهرست آمده‌اند- تنها پانزده کتاب و رساله را می-  
توانیم یافت که شاعر، نویسنده یا مترجم آن‌ها، بانوان  
و دوشیزه‌گان بوده‌اند. تازه، از میان این پانزده اثر هم،  
پنج تای آن‌ها به یک زن، یعنی به بانو رقیه ابوبکر،  
تعلق دارند. بدین صورت، می‌بینیم که بهره و قسمت  
زنان و دوشیزه‌گان در این فهرست، به چیزی بیش-  
تر از یک در صد می‌رسد. و - چنان که دیده می‌شود  
- همین آمار ساده و کوچک، واقعیت بزرگی را در

برابر چشمان ما نمایان می سازد و از روی پیکره وضعیت فرهنگی نا به سامان و نیز- حتّا- از عدم حضور زنان در عرصه فرهنگ معاصر ما، پرده بر می- دارد.

و اما، تنها ده سال پس از انتشار فهرست کتب چاپی در *افغانستان* - ناگهان - می بینیم که روی داد شگفت و فرخنده‌یی، بر زمینه ادبیات افغانستان، نمودار می گردد. بدین معنی که فواره شعر بانوان و دوشیزه گان کشورمان - یک باره - به فوران آغاز می کند و این بانوان و دوشیزه گان، با شگوفه های زیبا و دل آویز شعرهای شان، رسانه های همه گانی کشور را، گل باران می کنند و آذین می بندند.

اگر در فهرست کتب چاپی در *افغانستان*، در میان یک هزار و دو صد و شصت و هفت کتاب، رساله و گزارش، به سختی نام های چار تا شاعر بانو را پیدا می- توانستیم کرد، در این زمان - ده سال پس از انتشار این فهرست - همه جا: در تلویزیون، در رادیو، در روزنامه ها، در هفته نامه ها، در ماهنامه ها، در فصلنامه ها و در کتاب ها، سروده های بسیاری را می بینیم و می شنویم و می خوانیم که این سروده ها، با خامه و دست بانوان و دوشیزه گان سخن آفرین ما، هستی یافته اند.

در این برههٔ زمان، یعنی در دههٔ شصت هجری خورشیدی، دیگر چشم‌ها و گوش‌های دلیسته‌گان شعر و ادبیات در کشور، با نام‌هایی چون شفیقه یارقین دیباج، لیلا صراحت روشنی، حمیرا نکهت دستگیرزاده، ثریا واحدی، نفیسه ازهر، ناهید بشردوست، پروین پثرواک، لیلا خرم، صفیه صدیقی، ماه‌رخ نیاز، طیبه سهیلا، انجیلا طوبا، خالد فروغ، لیلا کاویان، فروغ کریمی، خالده تحسین، مریم محمود، فرحناز حافظی، ساجده میلاد، صفیه میلاد، نجلا آگاه، نیتون رؤوفی، سهیلا حسرت، زرلشت لیان، نفیسه خوش نصیب، لیلا یلدا و چند تای دیگر، مأنوس و آشنا شده‌اند.

در این میان، سخن‌وران ذواللسانین را نیز سراغ می‌توانیم کرد که به دو زبان اثر می‌آفرینند؛ چون شفیقه دیباج که به زبان‌های دری و اوزبیکی سخن می‌سراید و صفیه صدیقی که به زبان‌های دری و پشتو سروده‌ها دارد؛ و نیز چند تن دیگر.\*

---

\* به خاطر باید داشت: این بانو شاعرانی که نام بردم، عمدتاً در پای‌تخت کشور زنده‌گی می‌کردند. آن شاعر زنانی که در ولایت‌ها یا در بیرون از کشور زنده‌گی می‌کردند، باید جداگانه بررسی شوند.

دههٔ چهل هجری خورشیدی در افغانستان - که با نام-  
های گونه‌گون، از جمله دههٔ قانون اساسی و دههٔ  
دموکراسی یاد شده‌است- از رهگذر اجتماعی و سیاسی،  
دههٔ پر تب و تابی بود.

در این دهه، ما گواه آن بودیم که هیجان و هرج و  
مرج بر کشور چیره‌گشت و نهاد های آموزشی و نیز کار  
خانه‌ها و دفترهای دولتی، روزها و هفته‌ها و - حتا ماه‌ها-  
تعطیل می‌بودند و دانش‌جویان و دانش‌آموزان و کارگران و  
کارمندان دولت، سراسر روز را در خیابان‌ها و جاده‌ها  
سپری می‌کردند و شعارهای زنده‌باد! و مرده‌باد! را سر می-  
دادند. و گاهی هم، گروه‌های مخالف و رقیب، به جان هم  
می‌افتادند و ره‌گذران - شگفتی‌زده و حیران - گواه  
خشونت‌ها و زد و خوردهای خونین آنان می‌بودند. و این  
جوانان خشم‌گین، نمی‌دانستند که یک اصل بنیادی  
دموکراسی، تحمل و پذیرش مخالف است.

و سپس دههٔ پنجاه فرا رسید. دههٔ پنجاه - پس از  
کودتای محمد داؤود- از رهگذر سیاسی و اجتماعی، گونه-  
یی از آرامش را با خود داشت. در این دهه، شماری از  
جوانان و نیز میان سالان‌ما، فرصت یافتند تا تجربه‌های ده  
سال گذشته را سبک و سنگین کنند؛ بیشتر به کتاب‌ها  
روی آورند و پر و بال تفکیر و اندیشه‌شان را بازتر بگذارند.

در نتیجه - به باور من- در این دهه، استعدادهای بالقوه‌یی جان گرفتند و نمو کردند. این استعدادها، در انتظار اوضاع مساعدتری بودند تا خوب بشکفند و نمایان گردند. و دهه شصت هجری خورشیدی - به ویژه نیمه دوم آن - چنین اوضاع مساعد را به میان آورد.

اگر من به تبجیل و تجلیل شعر افغانستان - به ویژه شعر زنان و دوشیزه‌گان - در دهه شصت هجری خورشیدی می‌پردازم، مقصودم این نیست که به ستایش و آفرین‌گویی این دهه، در مجموع، پرداخته باشم و بخواهم که این دهه را، به این بهانه، از ره‌گذر سیاسی و اجتماعی، تبرئه کنم. برعکس همه‌گان می‌دانند که این دهه - به‌ویژه نیمه نخست آن - دوره‌یی بود پر از خودکامه‌گی‌ها، بیگانه‌-گرایی‌ها، ترس‌انگیز، هول‌آفرین و سخت آزار دهنده برای مردمان کشورما. ویژه‌گی‌های این دوره، از سوی شماری از خامه‌زنان ما، بر شمرده شده‌اند. و لابد، تاریخ ما داوری فرجامین را، در این زمینه خواهد کرد.

و اما، هنگامی که به جزئیات بپردازیم و از عام به خاص روی آوریم و از جمله، بخواهیم چگونه‌گی ادبیات - به‌ویژه چگونه‌گی شعر- را در این دهه به بررسی گیریم، نمی‌شود از اوج‌گیری و شگوفایی نسبی ادبیات و فرهنگ -

به خصوص فرهنگ شعر - چشم پوشید و این روی داد  
ارجاومند را نادیده گرفت.

به صورت فشرده، می‌توان گفت که شعر درّی  
افغانستان در این دهه- از جمله، شعر زنان و دوشیزه‌گان-  
به گونه‌ نمایان و ستایش انگیزی، تجلی‌کرد؛ شگوفه داد و  
به بار نشست.

اکنون ببینیم چه انگیزه‌ها و عواملی باعث آن شدند که  
ما شاهد و گواه این شگوفایی و اوج گیری شعر در این  
دهه، یعنی دهه‌ شصت هجری خورشیدی، باشیم.  
به گونه‌ مقدمه، باید گفت که ریشه‌های این روی داد  
فرهنگی دهه‌ شصت افغانستان را، باید در گذشته‌ها جست-  
جو کرد و در این جست‌وجو، می‌شود بدین نتیجه رسید که  
تحولات اقتصادی- اجتماعی، در شکل‌گیری و ظهور این  
روی‌داد نقشی تعیین‌گر بازی کرده‌اند. در واقع، دگرگونی-  
هایی که از آغاز دهه‌ سی هجری خورشیدی، در افغانستان  
آغاز شدند و پدید آمدند، چهره‌ کشورما را، تا اندازه‌ زیادی  
دگرگون ساختند و از جمله، بر زمینه‌های فرهنگی نیز،  
فراوان اثر گذاشتند.

با نمایان شدن همین دگرگونی‌ها بود که شمار دانش  
آموزان و دانش‌جویان، به گونه‌ چشم‌گیری فزونی گرفت؛

مردمان کشور، با سینما، تیاتر، کتاب و هنرهای دیگر، بیشتر آشنا شدند و داد و ستدهای فرهنگی، با کشورهای منطقه و جهان، فزونی گرفتند؛ زنان و دختران، در زنده‌گی اجتماعی و اقتصادی راه یافتند؛ برنامه کشف حجاب و به کارگیری شیوه تحصیل مختلط دختران و پسران در دانش‌گاه و برخی از نهادهای آموزشی دیگر، با کام‌یابی اجراء گردید.

به یک سخن، می‌توان گفت که این دگرگونی‌های اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی - در مجموع - اوضاع را برای پیدایی و ظهور استعدادهای بالقوه آماده و مساعد ساختند.

برخی از این استعدادها، در همان دهه سی چهره نمودند و اثرهایی پدید آوردند؛ چون *مایل هروی*، *ضیاء قاری زاده*، *عبدالحسین توفیق*، *یوسف آینه*، *بارق شفیع*، *سلیمان لایق*، *محمود فارانی* و یکی دو تن دیگر. شماری - هم، در دهه‌های چهل و پنجاه، گام در راه نهادند و اثرهایی آفریدند.

و اما - با این همه - می‌شود گفت که جامعه فرهنگی ما، به تکانه نیرومندتری نیاز داشت تا استعدادهای بالقوه بیش‌تری را شگوفان سازد و به ثمر رساند. و نیز می‌شود گفت که چنین تکانه‌یی، در دهه شصت هجری



خورشیدی، احساس شد و بر زمینه ادبیات - به ویژه شعر- اثر گذار گردید. و من بدین باورم که این تکانه را - روی- هم‌رفته - در روی داده‌های ویژه زیرین می‌شود باز شناخت. هر چند این انگیزه‌های کوچک و روبنایی - ظاهراً - ساده و نا چیز جلوه می‌کنند، اما اثر گذاری آن‌ها - عملاً - بیخی روشن و نمایان بوده‌اند.

(۱) در این زمان، برای شعر - به پیمانۀ وسیع - تقاضا به میان آمد. به سخن دیگر، شعر بازار پیدا کرد. و می‌توان گفت که این بازار، بازار گرم و پر رونقی هم بود. از بهر نمونه و مقایسه، یاد آوری می‌کنم که تا همین دهۀ شصت، سروده‌های شماری از خوب‌ترین شاعران ما، به شکل کتاب چاپ نشده بودند و شاید چاپ کتاب، برای این سخن‌وران، هم‌چون یک رؤیا بود. و اما، در همین دهۀ شصت، ما گواه آن بودیم که کتاب‌های - تقریباً - تمامی شاعران ما، به چاپ رسیدند و به بازار رفتند.

(۲) در این دهه، شاعر مخاطب خودش را به دست آورد و نیز اثرگذاری سخنش را بر این مخاطب، دریافت و لمس کرد و - در بسیاری از موارد - با این مخاطب، از نزدیک به گفت‌وگو نشست و از

سوی این مخاطب، ستایش و آفرین شنید. و باز- هم، از بهر نمونه و مقایسه، یادآوری می‌کنم که پیش از این - در دهه پنجاه هجری خورشیدی - تنها یک نهاد فرهنگی بیگانه، یعنی انستیتوت گوپته، با کمک و همکاری لطیف ناظمی، چند محفل خوانش شعر و داستان را برگزار کرد. و اما، این چنین محافل را که در دهه شصت- در سطوح و ترازهای گونه‌گون و با حضور سخن‌پذیران مختلف - در کابل و شهرهای بزرگ دیگر، برگزار شدند، اکنون نمی‌شود در قید شمار آورد.

(۳) در این دهه، کانون‌ها و نهادهای فرهنگی متعددی به میان آمدند و نیز، انحصار چاپ کتاب و نشریه- ها که پیش از آن - عمدتاً - در انحصار وزارت اطلاعات و فرهنگ بود، عملاً در هم شکست و در نتیجه، چاپ و نشر کتاب و دیگر رسانه‌های چاپی، به گونه چشم‌گیری فزونی‌گرفت و به همین پیمان، تقاضا برای آثار پدید آمد.

(۴) در این برهه زمان، عناصر و افراد جوان و میان‌سالی، در رسانه‌های همه‌گانی و نهادهای فرهنگی، کارها را در دست گرفتند که - غالباً - یا خود از شور و شوق فرهنگی و ادبی بر خوردار

بودند و به ادبیات دلبسته‌گی داشتند، یا از کسانی اثر می‌پذیرفتند که این افراد، به ادبیات و فرهنگ مهر می‌ورزیدند. پس بی‌جهت نیست اگر می‌بینیم که در همین دهه شصت هجری خورشیدی، برای نخستین بار در افغانستان، یک نهاد دولتی، به چاپ و نشر اثرهای ورجاوندی چون *تاریخ بیهقی*، *مثنوی مولانا*، *شاهنامه فردوسی*، و کتاب‌های سودمند دیگری، دست می‌یازد. پیش از این، برای سال‌های دراز، ما یک بنگاه دولتی چاپ کتاب، به نام مؤسسه چاپ کتاب بیهقی داشتیم؛ اما، این بنگاه چاپ کتاب - که از پس *ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی* نام گذاری شده بود - هرگز، حتا، یک فصل کتاب بی‌بدیل خود بیهقی را چاپ نکرده بود. و باز هم، برای آن که نمونه‌یی از اثر گذاری عناصر و چهره‌های فرهنگی و دل‌بسته به ادبیات را، بر چگونگی و روند کارها، یاد آوری کرده باشم، می‌توانم گفت که من خود گواه بودم که در چاپ و نشر برخی از متن‌های والای کهن - چون *تاریخ بیهقی*، *شاهنامه* و *مثنوی* - کوشش‌ها و مشوره‌های بیرنگ کوهدا/منی، بسیار کاری و مؤثر بودند.

۵) در همین دهه شصت هجری خورشیدی، محرک-ها و انگیزه‌های مداوم و پیوسته‌یی را می‌دیدیم که به شکل گردهمایی‌های ادبی، همایش‌ها، کنفرانس‌ها و محافل نقد و بررسی شعر و داستان بر گذار می‌شدند. این روی‌دادهای فرهنگی، بی-گمان، بر اوج‌گیری شور ادبی، فراوان اثر می-گذاشتند.

۶) از همه این‌ها که بگذریم، به میان آمدن اتحادیه نویسندگان افغانستان را نیز، باید روی‌دادی بزرگ و سخت اثر گذار، در زنده‌گی ادبی کشورمان به شمار آورد.

این نهاد، در ماه میزان سال ۱۳۵۹ هجری خورشیدی، با نام اتحادیه نویسندگان جمهوری دموکراتیک افغانستان، از سوی حزب حاکم پایه گذاری شد. و اما، در نیمه دوم دهه شصت، آیین‌نامه این سازمان، یک‌سره، دگرگون گشت و این نهاد، نام انجمن نویسندگان افغانستان را گرفت. انجمن نویسندگان، نهاد دیگری را، به نام کانون نویسندگان جوان، نیز در کنار خودش داشت.

اثر گذاری انجمن نویسندگان و کانون نویسندگان جوان، در کار شگوفایی و بالنده‌گی ادبیات کشور، چنان چشم‌گیر و نمایان بوده است که من اکنون - با اطمینان -

می‌توانم گفت که، روی هم‌رفته، تمامی آن بانوان و دو شیزه‌گان شعر آفرینی که پیشتر از آنان نام بردم، یا مستقیماً در دامان *انجمن نویسندگان* و *کانون نویسنده-گان* جوان پرورش یافته‌اند و به بلوغ رسیده‌اند، و یا به گونه‌ی غیر مستقیم از این نهادها اثر پذیرفته‌اند و فیض گرفته‌اند.

در این جا لازم می‌بینم یاد آوری کنم که وجود و حضور سخن‌ور و سخن‌دانی، چون *واصف باختری* را، در *انجمن نویسندگان* - در درازای ده سال - به هیچ روی نمی‌توان نادیده گرفت. و من، در این لحظه، بدین باور هستم که بسیاری از شاعرانی را که در دهه‌ی شصت هجری خورشیدی سر بر آورده‌اند - کم و بیش - باید مدیون و مرهون *واصف باختری* دانست.

۷) در دهه‌ی شصت هجری خورشیدی، نهادهای دیگری نیز، به ابتکار و پای‌مردی *دلبرستان* فرهنگ و ادبیات، به میان آمدند؛ چون *انجمن دوستداران مولانا*، *کانون فرهنگی ناصر خسرو*، *انجمن فرهنگی سنایی* و یکی دو نهاد دیگر. و لابد، این نهادها نیز، بر چگونگی اوضاع فرهنگی و ادبی، بی‌اثر نمی‌توانستند بود.

بدین صورت، در نتیجه انگیزه‌ها و عواملی که به صورت فشرده و اشاره وار، یاد آوری شدند، در پای‌تخت و برخی از شهرهای بزرگ دیگر کشور، فضاهای سازنده، مطلوب و پر تپشی پدید آمدند. در چنین فضاهایی بود که شعر بانوان و دوشیزه‌گان افغانستان نیز، غنا پذیرفت، شگوفان شد و اوج گرفت.

بانوان و دوشیزه‌گان سخن‌سرایی که در دهه شصت چهره‌شان دادند و خوش‌درخشیدند - و اما خوش‌بختانه که دولت مستعجل نبودند - همه، در یک سطح و در یک تراز جای نداشته‌اند.

این سخن‌وران، بر پله‌ها و پایه‌های متفاوت و ناهم-سان، جای گرفته‌اند. هر چند مقصود از این نبشته مختصر، نقد و ارزیابی سروده‌های بانوان و دوشیزه‌گان افغانستان نیست؛ با این‌همه، لازم است گفته آید که بسیاری از سخن-سنگان و سخن‌شناسان را باور بر این بوده‌است که از میان بانوان و دوشیزه‌گان سخن‌وری که نام بردم، می‌شود پنج تن را که بر جای‌گاه بلندتری ایستاده‌اند، باز شناخت: شفیقه دیباج، لیلا صراحت، حمیرا نکهت، ثریا واحدی و خالده فروغ.

اگر چه هر یک از این سخن آفرینان، شیوه‌ها و شگرد-  
های خودش را دارد، ولی با این هم، ویژه‌گی‌هایی، آنان را  
با هم‌دیگر پیوند می‌دهند. و همین ویژه‌گی‌ها، اصل‌هایی را  
می‌سازند که میان این پنج شاعر مشترک اند. این اصل‌ها  
و نکته‌های مشترک را، شاید بشود بدین گونه فشرده  
ساخت و برشمرد.

(۱) زبان این پنج سخن‌ور، زیبا، نرم، به هنجار و  
آهنگین است و نوعی غنای شعری در آن موج می  
زند.

به این سخن‌ت‌ریا واحدی گوش دهید:

حریم حرمت سبز همیشه تنه‌ایم  
که خلوتی است به پاکیزه‌گی عرش  
خدای-

هماره منتظر نکه‌ت بهاران است\*  
و یا این سرودهٔ لیلیا صراحت را ببینیم که در  
سوگ ستاره نام دارد و در آن می‌گوید:  
دو باره شب  
هزار باره شب

---

\* سروده‌هایی که در این جا نمونه‌وار می‌آورم، شاید همه در دههٔ شصت  
آفریده نشده باشند؛ اما آفریننده‌گان این سروده‌ها، در همین دههٔ شصت، سر  
بر آورده‌اند و برعصهٔ شعر کشورمان، رخ نموده‌اند.

که از فراز باور ستاره‌ها  
سیل واره می‌رسد  
و از هجوم تلخ‌واره شب،  
شکسته رونق ستاره می‌شود  
دل‌م به سوگ هر ستاره،  
پاره

پاره

پاره

می‌شود!

و یا در غزل شاعرانه‌ترین سوره شفیقه دیباج که در آن

می‌خوانیم:

مرا به بال غزل‌های عاشقانه‌ترین  
بیر، به اوج بلندای بی‌کرانه‌ترین  
سپیده‌زار بیارای با تلالوی زر  
بساط روز بگستر به هر شبانه‌ترین  
بخوان حدیث طراوت به گوش جاری آب  
که تشنه‌گی رود از یاد جاودانه‌ترین  
به گاه جشن وصال پرنده‌گان نگاه  
سرای، تا بسراییم شادمانه‌ترین  
نسیم باغ حضوری رسید و غنچه شوق  
شگفت بر تن این شاخ بی‌جوانه‌ترین



سپاه سنگی دیوار اگر عبور نداد  
بپر به شه پر رؤیا سبک روانه‌ترین  
حضور روشن خورشید را همی مانی  
چو خنده می کنی از مهر، ای یگانه‌ترین  
به سوره سوره قرآن و آیه‌هاش قسم  
که هست سوره چشم تو شاعرانه‌ترین  
چنان که دیده می‌شود، در این سروده‌ها و سروده‌های  
دیگر این شاعران، شاعرانه‌گی دل‌آویز زبان را، می‌شود به  
خوبی احساس و لمس کرد.

۲) این پنج سخن‌ور، هم در اوزان عروض سنتی و هم  
در اوزان نیمایی، شعر آفریده‌اند و نیز، بر قلم-  
روهایی که قلم‌روه‌های شعر آزاد و شعرسپید یاد  
می‌شوند، گام نهاده‌اند و سیر کرده‌اند. بوسه  
خورشید شفیقه دیباج، قالب غزل را دارد که در  
بخشی از آن می‌گوید:

... امشب - چو شب‌نم - از دل شب زاده می‌شوم  
فردا ز شرم بوسه تو آب می‌شوم  
در فصل زرد، با نفس سبزت، ای بهار  
از نو جوانه بسته و شاداب می‌شوم!  
در آرزوی دیدن تصویر چشم‌هات،  
چشمان چشمه دیده تالاب می‌شوم...

این بانوان و دوشیزه‌گان - حتّا - در اوزانی که اصطلاحاً/اوزان غریب و مهجور نامیده می‌شوند، نیز طبع آزمایی کرده‌اند.

درخت مرجانی خالده فروغ را در همین شمار می-  
توان آورد:

برای دردینه قامتان قبیله داغ من دوایی  
به کوچه‌های سیاه غربت، مرا چراغی و رهنمایی!  
برو چو دریا، درخت مرجانی، از قدم‌ها تا بروید  
که خیل مرغابیان شعر و ترانه را عاشقت نمایی  
ستایش و لیلی و بشارت غنیمت شاعرانه‌بودند  
و خالده، تو سرود خود را کنون برای کی می‌سرایی؟

و نیز غزل ای باد، ای باد، ای باد! لیلی صراحت را نیز  
می‌شود در همین قطار جای داد:

لیلا، چرا بی‌قراری، از عشق بیزار مانده!  
بیتابی هر ستاره، درچشم بیدار مانده!  
این باغ، این بی‌نشانه، ویران و بی‌یار مانده  
خونش فسرده به رگ‌ها، خسته و بیمار مانده!  
قامت شکسته درختان، بی‌سکه برگ و باری  
لرزان، لرزان، با درد و آزار مانده!  
گنجشک‌ها، خرد و خسته، آواره و پر شکسته،

ویران شده آشیان شان، وز آن خس و خار مانده!  
سمفونی بادها را، سرمای دی می نوازد  
نه پای کوبی باران، نه نغمه سار مانده!  
ای باد، ای باد، ای باد، بنیاد گر هر چه بی داد،  
دستانت بادا شکسته، باغ از تو بی بار مانده!  
لیلا، نیابی قراری، تن پوش از شعله داری  
بیتابی هر ستاره، در چشمت بیدار مانده!  
تا باغ، این باغ، خفته در زیر آوار آتش،  
با زخم‌های فراوان، بی یک پرستار مانده!

روشن است که شنیدن و دیدن چنین اوزان، قافیه‌ها و  
ردیف‌هایی، می‌تواند آدمی را به یاد شماری از سروده‌های  
سیمین بهبهانی بیندازد که من، اثر گذاری این بانوی شعر  
آفرین را، در لیلا صراحت، حمیرا نکهت و خالده فروغ  
نمایانتر می‌بینم. از جمله، سروده‌یی که از خالده فروغ  
آوردم، این غزل پر آوازه سیمین را - از ره‌گذر پیام و وزن  
- در ذهن من زنده می‌سازد:

نفسی برون نمی‌آید، چه فضای وحشت‌آلودی  
همه جا تنوره کش دیوی، پی هر تنوره‌یی دودی  
به هوای عیش آبش‌خور، ز چه گام خسته میداری  
پی آب خوش مرو، کین جا، زگداز می‌رود رودی...

و اما، در همین میان، حمیرا نکهت را می بینیم که -  
در کنار سروده های زیبایش در اوزان عروضی سنتی - در  
شماری از سروده های دیگرش - از جمله در پارچه یی که  
شقاوت نام دارد - به قلم روهای دیگری سر می زند و به  
تجربه هایی، از گونه یی دیگر، دست می یازد:

از هیچ چشمی، نگاهی نمی تراود

و هیچ نگاهی، الفبای نگریستن را

از بر نکرده است

چشم ها،

آخذه های اطلاعات بصری اند

و گوش ها،

آخذه های اطلاعات سمعی ...

من که با دست هایم می بینم

و با چشم هایم لمس می کنم

و شنوایی ام، صدای خاموش اشیا را

می بیند...

و شفیقه دیباج را نیز، می بینیم که دردناک و اندوه بار

می سراید:

چهره های همه زرد

چشم های همه خشک

بر جبین همه افتاده شیار  
قلبها گشته عقیم  
دستها آمده با نیزه فرود  
مدتی شد که ندیده‌است لبی لب‌خندی  
وز نگاهی ندیده‌است فروغ مه‌ری  
قحطی باران است  
دشمن، اما،  
چه فراوان است  
کشت‌زاران همه زرد  
جوی‌باران همه خشک  
دشت‌ها خورده شیار  
ابرها گشته عقیم  
آفتاب آمده یک نیزه فرود  
مدتی شد که ندیده‌است تنوری آتش  
وز اجاقی نشده دود بلند  
قحطی باران است  
مرگ، اما،  
چقدر ارزان است

۳) این پنج سخن‌ور، با گستره شعر کهن درّی نیز، آشنا هستند و از غنای بی‌کرانه آن، بهره و فیض گرفته‌اند. از همین‌رو، گاهی می‌بینیم که این

سرود آفرینان، از شور ترنم کلام سخن سالاران  
کهن، به وجد می‌آیند و پای بر جای پای آنان  
می‌گذارند. به گونهٔ مثال، *ثریا واحدی* در غزل  
*شعلهٔ پنهان* غم با ساز و نوای *مولانا* پای کوبی  
می‌کند:

ای نغمهٔ والای من، ای مطلع دیوان من  
مینای مستی زای من، صهبای تاکستان من  
ای در نهانم جای تو، جانم پر از غوغای تو  
خلوت‌گهم مأوای تو، آیین من، ایمان من  
با تو چو مه در هاله‌ام، بی تو خروش و ناله‌ام  
ای جاری رگ‌های من، ای موج من، طوفان من  
خوابم پریش از دست تو، دل مست چشم مست تو  
روح و روان آبست تو، ای ماه مهر افشان من  
ای آیت قول و غزل، ای هم ابد، ای هم ازل  
پوشیده در جان منی، چون *شعلهٔ پنهان* من  
صبر و توان من تویی، جان و جهان من تویی  
پیوند جان من تویی، ای برترین پیمان من!  
*جنگ غزل شفیقه دیباج* هم، ترقص و پای کوبی  
*خداوندگار بلخ* را به یاد می‌تواند داد:

ای تن تنها همه تو، شادی دل‌ها همه تو  
ای من و ای ما همه تو، بی همه من، با همه تو

سایه‌ام و نور تویی، شعر مرا شور تویی  
مصراع تنها همه من، جُنگ غزل‌ها همه تو  
چشم مرا خواب تویی، تشنه‌ام و آب تویی  
ماهی لغزان همه من، سینۀ دریا همه تو  
مجرم و عود تویی، قبله و معبود تویی  
هست مرا بود تویی، باور فردا همه تو  
روح بهاران منی، نغمۀ باران منی  
باغ تماشا همه من، جوش تمنا همه تو  
من که زلیخای توام، صرف تنم، صرف تنم  
یوسف گل‌پیرهنم، جان زلیخا همه تو  
و نیز می‌بینیم هنگامی که لایلا صراحت می‌گوید:  
چه دزدها که دلیرانه و چراغ به کف  
سوار اسپ جنون و کلید باغ به کف  
ز شام شهر سیاهم، ستاره دزدیدند  
تبسم سحرش، آشکاره دزدیدند!  
بدون شک، در بیت اول این مثنوی، سخنی از *خواجۀ*  
*شیراز* را در گوش دارد - آن جا که *خواجۀ* می‌گوید:  
به فروغ چهره زلفش، ره عقل زد همه شب  
چه دلاور است دزدی، که به کف چراغ دارد!

و لابد، مقولهٔ کلید باغ هم، یاد آور سخن سرای دربار  
غزنه - فرخی سیستانی - می‌تواند بود و آن ترجیع بند پر  
آوازه ودل‌آویزش:

کلید باغ ما را ده که فردامان به کار آید  
کلید باغ را فردا، هزاران خواستار آید...  
خالده فروغ هم وقتی می‌گوید:

دیگر در این ولایت، نام ولی مجوید  
آینه‌ها شهیدند، زنگ از نگه مشوید  
او هم، این شکوه تلخ خواجه شیراز را، آویزه گوش  
دارد:

رندان تشنه لب را، آبی نمی‌دهد کس  
گویی ولی‌شناسان، رفتند از این ولایت  
و باز هم، در دختران بادیهٔ خالده فروغ، پژواک پر شور  
دست افشانی‌های مولانا را، می‌توانیم شنید:

... ای دختران بادیه، ای هم‌رهان من  
از هجر سرنوشت، وصالی بر آورید!  
عاشق شوید و همت شمسی به سر  
کشید

از مثنوی عشق جلالی بر آورید!  
بر هم زنید خلوت دیرینه را تمام،  
بی‌حالی مرا، همه حالی بر آورید!...



و نیز می‌شود گفت که آگاهی این بانو شاعران، از باریکی‌ها و ظرایف علوم ادبی سنتی ما نیز، باید در خور یاد آوری باشد.

خالده فروغ وقتی می‌گوید:

صدای درد بلند است، کام درمان کو  
به پشت پنجره سردیم، آتش آران کو؟  
برای آن که دهن خرده‌گیران را ببندد، بی درنگ، در  
حاشیه می‌نویسد: "آیا در روزگار ما هم، قافیۀ شایگان را بر  
شاعر نمی‌بخشایند؟"

همین بانو شاعر، در حاشیۀ شعر در من درنگی‌کن  
می‌نویسد: "در این شعر، برخی از مصراع‌ها، از چشم انداز  
عروض، با اکثریت مصاریع، برابر نیستند. من از عروض  
فرمان نبردم و به دستور شهود، چنین هیئتی برای شعر  
بخشیدم."

۴) این بانو شاعران - هم‌مانند بسیاری از سخن-  
پردازان چیره دست دیگر کشورمان - با شعر  
معاصر ایران و با سخن‌وران مطرح ایران امروز،  
آشنایی بسیار و بسنده دارند.

اینان به‌ویژه، با شعر آفرینانی چون شاملو، اخوان ثالث،  
نادر نادر پور، فروغ فرخ‌زاد، سیمین بهبهانی، سهراب  
سپهری و فریدون مشیری، انس و الفت فراوان تر نشان

داده اند. و گاهی هم، ترکیبی، تشبیهی یا استعاره‌یی را، از این شاعران وام می‌گیرند.

لیلا صراحت وقتی می‌گوید:

دیوانه‌گان شهر،

این جانیان کوچک بازاری،

سرمست از شراب طلا تاب،

عفریت ننگ را،

هم‌خوان و هم‌طریقت و هم‌گام گشته‌اند!

اشاره‌یی در حاشیه می‌آورد و می‌گوید که ترکیب

جانیان کوچک تعبیری است از فروغ فرخ‌زاد.

روی هم‌رفته، اثر گذاری‌های شاعرانی که یاد کردم، بر

این بانوان سخن‌ور ما، ملموس و محسوس هستند.

(۵) شعر این بانو شاعران، صمیمانه و بی‌تکلف است و

این شعر – غالباً – بدون تصنع و فشار، از خامه

این سخن‌وران می‌تراود.

از جمله، آن‌جا که خالده فروغ می‌گوید:

از این جناب، به آزاده‌گی صدا نرسید

در این جزیره شب، گام آشنا نرسید

ستاره‌یی به تماشاش هدیه می‌کردند

به آفتاب گل سرخ، دست ما نرسید

نماز شاه غزل‌ها، هزار رکعت بود

به قصر عاطفه‌ها، هدهد دعا نرسید...  
و بازهم - به گونه نمونه - مثنوی بر مزار شگوفه لیلیا  
صراحت را نیز می‌شود یاد آوری کرد که در آن آرام آرام  
زمزمه می‌کند:

وه، چه خاموش آمده‌ست بهار  
زخم بر دوش، آمده‌ست بهار  
ابرها تشنه کام و بی‌بار اند  
اخگر بغض در گلو دارند  
قامت سبز باغ سوخته است  
لب ز لب‌خند شاد دوخته است  
بی تب و توش گشته است درخت  
آبله جوش گشته است درخت  
باز در دشت، داغ روییده  
شب به چشم چراغ روییده  
باز این آسمان سیه پوش است  
باز این باغ شعله بر دوش است  
چلچله باز بی‌قرار شده  
مرثیه خوان لاله‌زار شده  
دردها رفته‌رفته داغ شده  
باغ منزل‌گه کلاغ شده

و ثریا واحدی هم، چه روان و شفاف و صمیمانه - و  
اما غم آلود و حزن آمیز - در رثای قهار عاصی، لب می -  
گشاید و سوگواری می کند:

ایا مسافر " تنها ولی همیشه " عزیز  
چکاوکان بی تو،  
چه گونه نغمه کنند از " غم تو و غزلت "  
چه گونه شعر سرایند، در نبود و نهات؟  
که آن ملیمه گل گون قیای آزادی،  
در این " جزیره خون " غرقه گشت  
تا جاویدا

و سخن آخر هم این که، این بانو شاعران پنج گانه -  
ناگهان - به خود آمدند و دریافتند که در هیچستان غربت  
افتاده اند: شفیقه دیباج به تاشکند رفت؛ خالد فرورغ  
گوشه نشین شهر پیشاور شد و لیلا صراحت و ثریا واحدی و  
حمیرا نکهت به سرزمین هالند افتادند. هر چند، احتمال  
دارد که در این روزها، شفیقه دیباج به بلخ و خالد فرورغ به  
کابل برگشته باشند.\*

---

\* هنگام نوشتن این جستار فشرده، در فرانسه بودم و از احوال این عزیزان،  
آگاهی دقیقی نداشتم.

و اما، همه‌شان سر گشته‌گی‌های غربت را ترانه‌ها  
ساخته‌اند و از مظلومیت‌های شهر و دیارشان، حکایت‌ها  
پرداخته‌اند.

چنان که *لیلا* صراحت گفته است:

به فصل مرجانی شهادت، چه ناله خیز است زمین کابل  
تداوم مرگ شعله بنیاد، شکسته قلب غمین کابل  
جنون شگوفه ز دیده گانم، شرر چو بارد ز آسمانش  
دویده خون نفیر زاغان، به جان شام حزین کابل  
چه سر بلندی، چو بیرق خون، ستاده بر بارگاه تاریخ  
شکوه نام سپیده دارد، سریر و تاج و نگین کابل...  
و *ثریا واحدی*، در *آیینۀ شکسته کابل* اش، که آن را از  
بهر زادگاهش - کابل - سروده‌است، غم‌گنانه زمزمه می-  
کند:

با هزاران گره خونین فاجعه

از بطن تاریک زمان

سر بر آورده‌ای

- خونین

کابل!

و *خالده فروغ هم* - با درد و داغ - مویه می‌کند از بهر

آواره‌شدن فرهنگش و از بهر بی‌وطن شدن خودش:

شبی که قامت فرهنگ من شد آواره

به کوچه کوچۀ مغرب، به دشت‌های جنوب  
شبی که از دهن شعر من تبسم رفت،  
به بی‌وطن شدنم، سرنوشت می‌خندید...

و من، نمی‌توانم به این ره‌گذران کوچه باغ‌های شعر، به  
این بانو شاعران سخن آفرین، صمیمانه شاد باش نگویم و  
زهی و آفرین بسیار نثار شان نکنم.

یادداشت: این جُستار، در همایشی که در دهۀ هفتاد  
هجری خورشیدی، در لندن برگزار شده بود، خوانده شد.

پایانِ کارِ سه روپین تن □ ۸۴

## خمسه اولیه

در افغانستان، نخستین تلاش در زمینه معرفی و شناساندن ادبیات داستانی نوین باختر زمین، در عهد سراجیه صورت گرفت. بدین معنی که محمود طرزی، با ترجمه و چاپ چند رمان ژول ورن و یک رمان اگزوویه دوموته پن، نمونه‌یی از داستان‌های مردم‌پسند اروپایی را به خواننده‌گان کشورش معرفی کرد. طرزی، در کنار این ترجمه‌ها، برای بار اول در افغانستان، در باره نثر داستانی سخن گفت و تفاوت‌های بین حکایت‌ها، افسانه‌ها و قصه‌های سنتی موجود در زبان دری را، با رمان نوین باختر زمین برشمرد. او کوشید تا خواننده‌گانش را، با پدیده‌یی به نام رمان آشنا سازد و نیز، هم او بود که از نیاز آدمیان به ادبیات داستانی، سخن به میان آورد.



از این گذشته، در *سراج‌الآخبار*، گونه‌یی از پارچه‌های ادبی را نیز می‌توانیم یافت که - در پاره‌یی از موارد- آمیزه‌هایی از شعر منثور و رگه‌های داستانی هستند. زبانی که در این نبشته‌ها به کار می‌رفت، نیز در میان زبان شعر و زبان داستان، در نوسان بود و گاهی بدین و گاه بدان نزدیک‌تر می‌شد. شاید بتوان گفت که نخستین مایه‌های داستان کوتاه را، در همین پارچه‌های ادبی می‌توان سراغ گرفت.

و اما - به صورت مشخص‌تر- نخستین داستان‌واره‌ها را، در دوره امانی می‌یابیم. پس از اعلام آزادی کشورمان، در فضای نسبتاً باز و مساعدی که در دوره دهساله پادشاهی امیر امان‌الله خان به‌میان آمد، ما با پنج اثر داستانی آشنا می‌شویم که - به عقیده من- می‌توان به آن‌ها نام *خمسه اولیه* را داد و نگارش آن‌ها را، نخستین تلاش‌ها در جهت پی‌ریزی و ایجاد ادبیات داستانی نوین در افغانستان، به‌شمار می‌توان آورد.

این پنج اثر، چندان شباهتی با هم نداشتند و، در واقع، می‌شود گفت که هر کدام، ویژه‌گی‌ها و راه و روش خاص خودش را داشت. این پنج اثر، تا اندازه‌یی - و به نسبت‌های کم‌وبیش- از ویژه‌گی‌های ادبیات داستانی نوین باختر زمین، برخوردار بودند. با این‌همه، هیچ کدام از این

پنج اثر نمونه درخشان و کاملی از این ادبیات شمرده نمی-  
تواند شد. در همین حال، می توان گفت که دو صفت  
مشترک آن ها را به یکدیگر پیوند می توانند داد: یکی این-  
که، این آثار از تلاش تازه و نوجویانه در زمینه آفرینش  
ادبیات داستانی خبر می دادند و دیگر این که، این داستان-  
واره ها، یا در بیرون از افغانستان نوشته شده بودند یا کسانی  
آن ها را نوشته بودند که از بیرون کشور آمده بودند.

این خمسة اولیه عبارت بودند از:

۱. جهاد اکبر،
۲. تصویر عبرت،
۳. ندای طلبه معارف،
۴. مکالمات روحانی در خصوص حیات حقیقی،
۵. جشن استقلال در بولیویا.

○ جهاد اکبر نوشته مولوی محمد حسین  
پنجابی است. نویسنده جهاد اکبر، تا سال  
۱۳۶۴ هجری خورشیدی، شناخته شده نبود  
و کسی درست نمی دانست که نویسنده آن  
کیست و از کجا است. در سال ۱۳۶۴ بود که  
استاد عبدالحی حبیبی، در کتاب جنبش  
مشروطیت در افغانستان، روشن ساخت که

جهاد اکبر را مولوی محمد حسین پنجابی نوشته‌است و نیز این نویسنده را به تفصیل معرفی کرد.

بنابر گفته‌های استاد حبیبی، مولوی محمد حسین پنجابی از افغان‌های هندی شده‌یی بود که در عصر سراجیه، پس از بنیادگذاری مکتب حبیبیه، به کابل آمد و به‌حیث آموزگار تاریخ و جغرافیا، در آن مکتب به‌کار پرداخت. او زبان‌های دری، پشتو، اردو، عربی و انگلیسی را می‌دانست. مولوی محمد حسین، به‌زودی با مشروطه-خواهان پیوند یافت و به گروه آنان پیوست. در نتیجه، در سال ۱۹۰۹ میلادی، با شماری از فعالان جنبش مشروطه‌خواهی اول، به-زندان افتاد.

هنگامی که امیر امان‌الله به پادشاهی رسید، مولوی محمد حسین از زندان رها گشت و به مقام‌های بلند دولتی دست یافت. او، نخستین گردانندهٔ مجلهٔ معرف معارف بود که پسان‌ترها آئینهٔ عرفان نامیده شد و سرانجام هم، نام عرفان را گرفت.

مولوی محمد حسین، جهاد اکبر را -  
به صورت دنباله‌دار - از سال ۱۲۹۸ تا سال  
۱۳۰۱ هجری خورشیدی، در همین مجله  
معرف معارف به چاپ رسانید. او خود در باب  
نوشته‌اش می‌گوید: " این رومان، ناول اول  
ملت افغان است که به طرز افسانه‌ جدید  
ترانه این زمان، برای ساعت تیری و نیز افاده  
مردمان، نوشته شده‌است."

آقای فرید بیژند که این اثر را - همراه  
با سه داستان‌واره دیگر - در سال ۱۳۶۷  
هجری خورشیدی، در یک دفتر در کابل به -  
چاپ رسانید، نتوانسته بود که بر تمامی  
شماره‌های معرف معارف دست یابد. بر این  
اساس می‌شود گفت که تا کنون، متن کامل  
جهاد اکبر را در دست نداریم. با این همه، جا  
دارد که این اثر را پیش‌آهنگ نثر داستانی  
دری، در افغانستان، به شمار آوریم.

مولوی محمد حسین، خود در مورد  
موضوع داستانش، می‌گوید: " در این کتاب،  
داستان جنگ‌ها [یی] درج است که به عصر  
وزیر اکبر خان وقوع یافته و ضمناً احوال

مدنی و دینی آن وقت به عبارت [های] سلیس محاوره مروجۀ عام... بیان گردیده [است]."

در واقع هم، جهاد اکبر از نبردهایی سخن می گوید که افغانان به سرکرده گی وزیر محمد اکبر خان، در برابر لشکریان انگریز، هنگام نخستین لشکرکشی شان به افغانستان، انجام دادند. روشن است که در آن سال های آغازین دوره امانی، چنین درون مایه هایی، هم خیلی خوب مورد پذیرش خواننده گان قرار می گرفتند و هم از سوی مقامات دولتی پشتیبانی و تأیید می شدند.

این اثر، از ره گذر شگردها و پرداخت داستانی، روی هم رفته، جالب است؛ اما نویسنده، گاه گاهی، به شیوه های سنتی روی می آورد و به نقل مثل ها، شعرها و احادیث و آیات می پردازد.

گفت و گو ها - غالباً - مستقیم و به شیوه نمایش نامه یی آمده اند:

زن - افسر کلان ما اجازه داده است که علی الصباح برادرتان در جنب بابر شاه مدفون

گردد، آیا از این توقیر برادران مطمین  
نیستید؟

اکرم - در این آوان مذلت، مطمین و  
متشکرم؛ اما شاهان دنیا، در عقبی به کار  
نمی آیند. آن جا احتیاج به صحبت شهداء و  
صالحین است و حسن اولئک رفیقا.

زبان اثر، گاهی شکل عامیانه به خود  
می گیرد و این جا و آن جا، سایه طنزی هم  
دیده می شود. روی هم رفته، جهاد اکبر، به  
زبان نوشتاری معیار آن روز کابل نگاشته  
شده است.

○ تصویر عبرت یا بی بی خوری جان را  
محمد عبدالقادر افندی نوشته است. این  
عبدالقادر افندی، فرزند سردار محمد ایوب  
خان است که در تاریخ ما، با لقب فاتح میوند  
یاد می شود. بعدتر، ایوب خان در برابر سپاه  
پسر عمویش - عبدالرحمان - شکست خورد  
و به ایران رفت. شش سال در ایران بماند و  
سرانجام، در اثر اصرار امیر عبدالرحمان خان  
و به درخواست انگلیس ها، رهسپار هندوستان

شد و در سال ۱۹۱۴ میلادی، در همان جا بمرد. هنگامی که سردار محمد ایوب خان، همراه با خانواده‌اش، به هندوستان کوچید، عبدالقادر هشت ساله بود. او هم در هندوستان زنده‌گی کرد و در همان جا درگذشت.

بازمانده‌گان سردار محمد ایوب خان و امیر محمد یعقوب خان، هنوز هم در هندوستان زنده‌گی می‌کنند. دوست فرهیخته من، عبدالخالق رشید، که استادی دانشگاه جواهر لعل نهرو را دارد، در ماه جون ۲۰۰۱ میلادی، مسافرتی به دهره دون داشت. او در این سفرش، نواده‌گان امیر محمد یعقوب خان و سردار محمد ایوب خان را ملاقات کرد. ره‌آورد او از این دیدار، نبشته‌یی بود که در شماره های ۷۵ و ۷۶ جریده میزان، با عنوان در دهره دون هنوز هم شمع محفل یاران در دری است، در دهلی به چاپ رسید. از این نبشته بر می‌آید که بازمانده‌گان این دو سردار افغان، پس از سپری کردن بیش‌تر از صد سال در غربت،

هنوز هم در خانه‌های‌شان، به‌زبان دری گپ می‌زنند.

خالق رشید - که خود پشتون است - در نامه‌یی هم که به‌من نوشته‌است، می‌گوید که اکنون نسل پنجم این سرداران افغان در جوش جوانی هستند. هر چند عادت‌ها و حرکت‌های‌شان اندک هندی شده‌است، اما هنوز هم، در خانه‌های‌شان، به‌زبان دری گپ می‌زنند. حتّا دختران هندی که با پسران این خانواده ازدواج کرده‌اند، نیز زبان دری را آموخته‌اند. "چنان که آنان با من، هم‌سرم و فرزندانم، به زبان دری صحبت کردند."

محمد عبدالقادر تصویر عبرت را در سال ۱۹۲۲ میلادی، در شهر مدراس، به چاپ رسانید. می‌شود گفت که عبدالقادر در هندوستان آموزش خوبی دیده و با اندیشه‌ها و شیوه‌های دید نوین اروپایی آشنا شده بود. پرداخت‌های داستانی تصویر عبرت، نشان می‌دهند که نویسنده آن - کم‌وبیش - با ادبیات داستانی باخترزمین نیز آشنا بوده -



است. به نظر می‌رسد که او، هنگام چاپ اثرش، چهل و چهار سال داشت.

معلوم نیست که آیا سردار عبدالقادر خان، پس از مرگ امیر عبدالرحمان خان - که زمینه برگشت تبعیدشده‌گان به کشور فراهم شد- از کابل دیدن کرده‌است یا نی؛ اما، به گمان غالب، او هرگز به کابل نیامده- است؛ زیرا از نامه یادشده خالق رشید بر می‌آید که هیچ‌یک از مردان این خانواده‌ها، به کابل بر نگشته‌اند. چنان که یکی از جوانان این خانواده‌ها، به خالق رشید گفته‌است: " امیر صاحب [یعقوب خان] هم فکر می‌کرد که چند ماهی این‌جا خواهد بود. تا آخر خواب بالاحصار کابل را می‌دید: ولی هرگز به آن‌جا بر نگشت. ما هم حالا منتظر رفتن به بالاحصار هستیم!"

اگر عبدالقادر به کابل نیامده باشد، در این صورت می‌توان گفت که اثرش شگفتی- انگیز است؛ زیرا در این داستان، تصویرهای دقیق و ظریفی، از وضعیت پایتخت کشور و چگونه‌گی زنده‌گی در آن روزگار، به دست

می‌دهد. زبانی هم که به کار می‌برد، زبان ویژه مردم کابل است. اصلاً به نظر می‌رسد که عبدالقادر خان کابل را هیچ ندیده بود؛ چه، هنگامی که سردار محمد ایوب خان به ایران پناه برد، با یقین می‌توان گفت که خانواده‌اش نیز همراه او بود. در این زمان، عبدالقادر فقط دو سال عمر داشت.

در این داستان، در گفت‌وگوها، زبان گفتاری کابل به کار رفته است:

"مادر گل‌رخ جان شما جور استین؟  
مستوفی صاحب که جور بود؟ همراه شما چه حال داره؟ باز که گفت‌وگو از خاطر همو کنیزک باجوری در گرفته نداره؟ الهی او روز چیه و سرنگون می‌شد که ای آتش پرچه ره می‌خریدی! الهی مستوفی به کنیز بشرمه و کنیز به مستوفی. ریش مستوفی به تخته شوه به سر سینیش بتکه!"

با این همه، در مواردی، واژه‌های ویژه ایران را نیز می‌یابیم که شاید یادگار اقامت شش ساله عبدالقادر در آن کشور باشد:  
"پاری از شب گذشته، بی‌بی خوری جان به

استراحت تمام توی صندلی نشسته مشغول  
صحبت بود."

تصویر عبرت از یک ره‌گذر دیگر نیز،  
اهمیت بسیار می‌تواند داشت. و آن این‌که  
آدم مرکزی این داستان، یک زن است و  
تمامی روی‌داده‌ها، در واقع، بر گرد همین زن  
بی‌بی‌خوری‌جان - می‌چرخند. این بی‌بی -  
خوری‌جان یک آدم نمونه (Type) است. به -  
سخن دیگر، عبدالقادر خان توانسته است یک  
آدم داستانی نمونه بیافریند.

در این داستان، گذشته از آدم‌آفرینی،  
کاربرد زبان، حادثه‌پردازی و ایجاد فضا نیز  
درخور توجه می‌تواند بود. روی‌هم‌رفته، می -  
شود گفت که تصویر عبرت یا بی‌بی‌خوری -  
جان نخستین اثر داستانی ما است که  
اشرافیت پایتخت را سخت به باد تمسخر و  
استهزاء می‌گیرد - اشرافیتی که نویسند  
خود، با آن پیوند دارد.

در همین حال، به باور من، این اثر  
هم‌چون نخستین داستان طنزآمیز دری در  
افغانستان، نیز به‌شمار می‌توان آورد.

○ *ندای طلبه* معارف نوشته‌یی است از غلام محی‌الدین انیس. این اثر، در سال ۱۳۰۲ هجری خورشیدی، در شهر هرات به چاپ رسید. نام کامل این داستان‌واره، *ندای طلبه* معارف یا *حقوق ملت* است.

شادروان سید محمد قاسم رشتیا، در یک نامه‌شان به این جانب، نوشته‌اند که پدر محی‌الدین انیس، در دوره پادشاهی امیر حبیب‌الله خان، به حیث طالب‌العلم به مصر رفت. در آن کشور ماندگار شد و در همان جا در گذشت.

رشتیا می‌گوید که محی‌الدین و برادرش خالد، در عصر *امانی*، در سال ۱۳۰۰ هجری خورشیدی، به افغانستان برگشتند. مدتی در هرات به سر بردند و سپس به کابل آمدند. خالد در جوانی در گذشت. محی‌الدین انیس، به تشویق علامه صلاح‌الدین سلجوقی - که در آن هنگام در دارالتحریر شاهی کار می‌کرد- به انتشار جریده *انیس* دست یازید. این جریده، در فضای نسبتاً باز دوره *امانی*، از

نفوذ و شهرت زیاد برخوردار شد. چنان‌که اولیای امور از مطالب انتقادی آن، می‌ترسیدند.

بنا بر گفته شادروان دکتر علی رضوی، محی‌الدین در شهر هرات، مدتی در مسجد سعديه - که روزگاری محل درس علامه سعدالدین تفتازانی بود- به دانشجویان هرات ادبیات عرب تدریس می‌کرد. در همین حال، خودش از ادیبان آن شهر - به ویژه سرور جویا- زبان و ادبیات دری را فرا می‌گرفت.

ندای طلبه معارف حاصل روزگار اقامت محی‌الدین انیس در شهر هرات است. انیس خود، این اثرش را رومان علمی خوانده و آن را به شجاع‌الدوله - رئیس تنظیمیه هرات- اهدا کرده‌است. این داستان‌واره، ظاهراً سه بخش، یا به گفته خود/انیس سه جزء داشته‌است. اما، تنها یک بخش آن، در ۱۹۱ صفحه، به چاپ رسیده‌است. من، در باره دو بخش دیگر این اثر، چیزی نمی‌دانم. شاید هم هرگز نوشته یا چاپ نشده باشند.

ندای طلبه معارف، در واقع، یک اثر آموزشی است. /نیس خواسته است که در این داستان‌واره، خواننده گانش را، با مقوله‌های مدرنی، چون جامعه، حکومت، قانون، حقوق مدنی، انتخابات، شورای ملی و مانند این‌ها، آشنا سازد و کارکردهای یک نظام دموکراتیک را نشان بدهد.

به باور من، شاید بتوان گفت که این اثر /نیس، نخستین تلاش نسبتاً دقیق، در شرح و بیان مقوله‌های هم‌پیوند با دموکراسی و نوگرایی و نوجویی (Modernism) در افغانستان، به‌شمار می‌تواند رفت. و باز هم به عقیده من، /نیس در نگارش این اثر، همان شیوه‌ی را به‌کار گرفته است که در کتاب /امیل اثر ژان ژاک روسو دیده می‌شود و شاید هم نظری داشته بوده است به کتاب /احمد یا سفالینه طالبی نوشته عبدالرحیم طالبوف. /نیس -به گمان غالب- ترجمه عربی /امیل را در مصر دیده بود و نیز -احتمالاً- با کتاب طالبوف که در حدود بیست و هشت سال

پیش از برگشت انیس به کشور، در چاپخانه  
اختر استانبول چاپ شده بود، آشنایی داشت.  
ندای طلبه معارف نسبت به جهاد  
اکبر و تصویر عبرت، از ویژه‌گی‌های کم‌تر  
داستانی برخوردار است و بخش‌های بزرگ  
آن به شکل گفت‌وگوهای نمایش‌نامه‌یی  
نوشته شده‌است؛ چنان‌که این داستان‌واره را  
با آسانی می‌شود روی صحنه آورد.

زبان ندای طلبه معارف، زبانی است  
علمی و بسیار عربی‌زده:

مولوی اسمعیل - مقصدتان از قوانین،  
همین نظامنامه‌ها است که افراد حکومت  
وظایف خود را به قرار احکام آن تعمیم می-  
کنند؟

احمد - بلی، همین است قانون که آن  
عبارت از مجموع احکامی است که کل  
مردم نزد آن به درجه تساوی است. غرض  
وحید از وضعش، سعادت و رفاهیت عموم و  
صاحب سلطان ذی‌نفوذ است...

در مجموع، می‌شود گفت که محی-  
الدین انیس، هنگام نوشتن این اثر، بیش‌تر

هوای آموزش سیاسی- اجتماعی را در سر داشته‌است تا نگارش یک داستان را.

تا آن جا که من آگاهی دارم، پس از محمود طرزی، محی‌الدین انیس، دومین خامه‌زنی است که در افغانستان در باب داستان و ادبیات داستانی سخن گفته و به-دفاع و پشتیبانی از این ادبیات برخاسته‌است. او در مورد ارزش ادبیات داستانی می-نویسد: "شاید کوتاه‌ترین تعبیری که اهمیت قصه را در ادبیات امروز نشان بدهد، این باشد که بگوییم به همان اندازه که علم بی‌پایان نفسیات یا علم‌النفس، ما را از کوایف روحی انسان آگاه کرد، به همان اندازه قصه ما را از روحیات افراد و جامعه‌ها مطلع می‌گرداند."

○ مکالمات روحانی در خصوص حیات حقیقی یا ارتقای ملی به دست سلطان محمد، فرزند بهادر خان لوگری، در هندوستان، نوشته شد و در سال ۱۳۰۴ هجری خورشیدی، در جریده‌ی امان افغان در کابل به‌نشر رسید.



من این اثر را که از لحاظ طویل بودن و غریب بودن نامش، در ادبیات معاصر ما شاید بی نظیر باشد، ندیده‌ام؛ اما در جایی خوانده‌ام که نویسنده آن، گاه‌گاهی، از شیوه یادداشت‌نگاری روزانه کار گرفته است. او نتوانسته است خود را از بند روش‌های سنتی رها سازد. از این‌روی، نه تنها واژه‌های نامأنوس تازی را فراوان به کار می‌گیرد، بل، نثرش گاه‌گاهی —حتّاً— به اسلوب گلستان سعدی گرایش می‌یابد و به‌سوی گونه‌یی از وزن و سجع می‌رود.

من خود این سلطان محمد را هم نمی‌شناسم؛ ولی دوست دانشمندم، زلمی هیوادمل، باری به‌من نوشته است که او از فرزندان نایب امین الله خان لوگری بود که از رهبران رزمنده‌گان افغان، در نخستین جنگ با انگریزها، شناخته می‌شود. هیوادمل گفته است که سلطان محمد پسان‌ترها به هندوستان رفت و دین مسیح را پذیرفت. کتابی هم به زبان پشتو نوشت به‌نام زه ولی عیسانی شوم؟ یا چرا مسیحی شدم؟

در باره فرجام کار این نویسنده، چیزی نمی‌دانم. یک‌بار هم، نویسنده فرزانه، غوث خیبری، به من نوشت که سال‌ها پیش دیده بود که شادروان عبدالرؤف بینوا، در مورد زنده‌گی و کتاب‌های این سلطان محمد کار می‌کرد. امیدوارم حاصل این کار در خانواده بینوا موجود باشد.

○ جشن استقلال در بولیویا را مرتضی احمد محمد زایی نوشته‌است. اصل این اثر به‌زبان انگریزی و به‌شکل نمایش‌نامه بوده- است و پسان‌تر، غلام نبی جلال آبادی آن را به‌زبان دری در آورده و به آن رنگ و روی داستانی داده‌است. این غلام نبی جلال آبادی، در عهد پادشاهی امیر حبیب‌الله کلکانی، در بخش‌های خاوری افغانستان، به گونه مرموزی کشته شد.

من متن انگریزی جشن استقلال در بولیویا را ندیده‌ام و زمان دقیق نگارش و چاپ آن را نیز نمی‌دانم. با این‌همه و با نظر- داشت متن داستان، با یقین می‌توان گفت که

زمان نگارش و چاپ این اثر، اندکی پس از اعلام آزادی کشور بوده است.

متن دری این داستان، در سال ۱۳۰۶ هجری خورشیدی، در هفته‌نامه *امان/افغان* به چاپ رسید و همان‌گونه که گفته شد، گزارنده - *غلام نبی جلال آبادی* - نمایشنامه - *پی را، سیما و ساختمان داستانی* داده است. مرتضی *احمد محمد زایی*، از افغان -

هایی بود که در هندوستان زنده‌گی می کردند. *شادروان غلام محمد غبار*، در جلد دوم *افغانستان در مسیر تاریخ*، می‌نویسد که شماری از افغان‌ها در هندوستان، جریده‌یی را که *افغانستان* نام داشت، به مبارزه به ضد *محمد نادر شاه* کشانیدند. این جریده، در هنگام *اغتشاش حبیب‌الله کلکانی*، توسط *مرتضی احمد خان*، به زبان دری منتشر گردید. روشن‌فکران افغانستان، که نمی‌توانستند در داخل کشور نشریه‌یی داشته باشند، از این جریده خوب استقبال کردند. پس از آن که *محمد نادر* به پادشاهی رسید، این جریده خوش‌باور، به دفاع از پادشاهی او

برخواست و این روش جریده، ناخشنودی  
روشن فکران را در افغانستان پدید آورد.  
غبار می افزاید که در همین هنگام،  
تنی چند از جوانان افغان که از هندوستان  
عبور می کردند، توسط *خواجه هدایت خان* -  
جنرال قنسل افغانستان - با *مرتضی احمد*  
*خان*، در دهلی، دیدار کردند. همین دیدار،  
موضع گیری جریده را دگرگون ساخت و از  
آن پس، *مرتضی احمد خان* نبشته‌هایی به  
ضد شاه جدید به چاپ رسانید. پس از چندی،  
به درخواست وزارت خارجه کابل، جریده  
*افغانستان*، از طرف انگریزها توقیف شد و  
*مرتضی احمد خان محمد زایی* زندانی  
گردید.

در داستان جشن *استقلال* در *بولیویا*،  
روی داده‌ها در سرزمین دور افتاده‌یی - در  
کشور *بولیویا* - اتفاق می‌افتند و معلوم نیست  
که چرا نویسنده چنین محل ناآشنا و  
دوردست را به حیث مکان داستانش  
برگزیده‌است.

قهرمان داستان که یک بازرگان پرشور و خون‌گرم افغان است، احمد گل نام دارد و مالک یک کارخانه داروسازی در کشور بولیویا است.

او در آن‌جا، به دختر روستایی زیبایی به نام ماری سینا که رخساره‌های گلابی، موهای نیم‌رنگ طلایی، چشم‌های آبی و نگاه‌های شوخ و بی‌باک دارد، دل می‌بازد.

احمد گل در این ماجرا با رقیب زورمندی روبه‌رو می‌شود. این رقیب که دان سینکو نام دارد، از اعضای برجسته مجلس ملی بولیویا و رهبر یک حزب بزرگ سیاسی است. در این میان، دختر زیباروی، عشق بازرگان افغان را می‌پذیرد. در نتیجه، کار احمد گل و دان سینکو به جنگ تن‌به‌تن می‌گردد و سیاست‌گر بولیویایی با گلوله بازرگان افغان زخمی می‌شود.

با این‌همه، او از میدان به‌در نمی‌رود و لایحه‌یی را از مجلس می‌گذراند که بر پایه این لایحه، حکومت بولیویا آن خارجیانی را که کشورهایشان با بولیویا روابط سیاسی

ندارند، باید در ظرف سه‌ماه از بولیویا اخراج کند. بدین صورت، احمد گل ناگزیر می‌شود که سرزمین آن دوشیزه زیباروی را برای همیشه ترک گوید؛ و اما، در آخرین لحظات، آن دختر آبی‌چشم، به احمد گل مژده می‌دهد که "امروز در یکی از جراید مهم خواندم که سفرای مختار افغانستان و بولیویا، در دار-الحکومه ایکوی دور یک معاهده سیاسی را امضا کردند و وزیر مختار افغانستان به طیاره امروز در لاپاز وارد شده‌است."

آن وقت، احمد گل درمی‌یابد که شاه امان‌الله آزادی کشور را به‌دست آورده‌است و وزارت خارجه بولیویا در جواب تیلیفون او می‌گوید: "جلالتماب سردار عبدالتواب خان وزیر مختار جدیدالورود افغانستان واقعاً تشریف آورده و در هوتل باشکوه لاپاز تشریف دارند."

دو روز بعد، جشن آزادی افغانستان و جشن ازدواج احمد گل و ماری سینا در دامنه‌یی از کوه‌های سرسبز برگزار می‌شود. فضای پایان داستان، سرشار از امید و

احساسات و امید شاه‌دوستانه و میهن‌پرستانه  
است.

بر اساس آنچه گفته‌آمد، می‌شود پذیرفت که  
ادبیات داستانی نوین دری در افغانستان، با همین اثرها و  
به‌دست همین خامه‌زنان، در آغازین سال‌های سده  
چهاردهم هجری خورشیدی، پایه‌گذاری شد و شکل گرفت.  
پس می‌توانیم گفت که ادبیات داستانی نوین ما، روی‌هم-  
رفته، نود سال عمر دارد.

یادداشت: این جُستار، در همایش ادبیات داستانی  
فارسی که در سال ۱۳۸۴ هجری خورشیدی در تهران برگزار  
شده بود، خوانده شد.

## کاخ بلند فارسی

نیست نقصان، یک دو حرفی از سواد ریخته  
کان دژم برگی ز نخلستان فرهنگ من است.  
فارسی بین تا ببینی نقش‌های رنگ‌رنگ  
بگذر از مجموعه اردو که بی‌رنگ من است  
فارسی بین تا ببینی کاندراقلیم خیال  
مانی و ارژنگم و آن نسخه/رتنگ من است.

سروده‌یی بود از میرزا اسدالله خان غالب دهلوی.

دوستان گرامی، مهمانان فرزانه، فرهنگیان گرامی،  
زبان غنّامند و پرتوان پارسی دری، کم‌ازکم در درازای  
هزار سال، در سرزمین‌های گسترده و فراخ، حامل و جلوه-  
گاه فرهنگ‌های پرزرفنا و دل‌انگیزی بوده‌است. این گستره،  
روزگاری، از بخش‌های خاوری بنگال و مرزهای خاوری



چین تا رومیته الصغری و -شاید هم- تا بالقانات را در بر می گرفت. در این گسترهء پهناور، زبان پارسی دری نه تنها زبان واسطه به شمار می رفت، بل، داشته ها و فرآورده های فرهنگی این زبان، به ویژه تجلیات شاعرانه آن، در دل های آدمیان می نشستند و تشنه گی های معنوی و زیباشناسیک آنان را فرو می نشاندند؛ و نیز بر روند آفرینش های آنان اثر می گذاشتند. برای این که بر این گفته گواهی داشته باشیم، خوب است با جهان گرد پراوازهء عرب، ابن بطوطه، در سدهء هشتم هجری، هم سفر شویم و دریابیم که او، در آن روزگار، در دریای چین چه دیده بود. ابن بطوطه از شهر کونجنفونگ، به شهر هانگ چو رفت که شاید در آن روزگار، از بزرگ ترین شهرهای جهان بود. فرمان دار این شهر، کسی بود که ابن بطوطه او را «امیر کبیر قرطی» می نامد.

ابن بطوطه، سه روز مهمان این امیر بود. او می گوید در ضیافتی که بزرگان شهر نیز حضور داشتند، به احترام مهمانان مسلمان، کار پخت و پز را به آشپزان مسلمان سپرده بودند و شعبده بازان، با تردستی ها و شگفت کاری های شان، همه گان را سرگرم می ساختند. در پایان این ضیافت، امیر پسر خودش را با مهمانان به یک گردش تفریحی، به روی آب فرستاد. در این سیر و گردش، شمار زیادی کشتی با بادبان های رنگارنگ و سایه بان های

ابریشمین شرکت کرده بودند و مطربان و خنیاگران آواز-  
هایی به چینی، فارسی و عربی می خواندند. امیرزاده که  
دل داده آوازهای فارسی بود، به خنیاگران دستور داد  
آهنگی را که شعر فارسی داشت، چند بار تکرار کنند. این  
آهنگ چندان تکرار شد که ابن بطوطه آن را فرا گرفت و نیز  
در سفرنامهء خودش آورده است و ما امروز می دانیم که شعر  
این آهنگ، بیتی از یک غزل سعدی بود که می گوید:

تا دل به مهرت داده‌ام

در بحر غم افتاده‌ام

چون در نماز ایستاده‌ام

گویی به مهربانندری<sup>۱</sup>

و اما این گفته ابن بطوطه که خنیاگران در دریای  
چین، به پارسی آواز می خواندند، به هیچ روی شگفتی انگیز  
نمی تواند بود؛ زیرا گذشته از اسناد و مدارک دیگر،  
پروفیسور لو اینگ شینگ، استاد دانشگاه نانجینگ بسیار  
روشن می نویسد: "اینک در منابع چینی مسلم است که  
نخستین نامه خاقان چین به دربار پاپ در اروپا، به زبان  
پارسی بود. و گویا مارکوپولو نیز، با بهره گیری از زبان  
فارسی، در تمامی مناطق چین، می توانست با راحتی با  
مقامات محلی ارتباط برقرار کند."

<sup>۱</sup> محمد علی موحد، ابن بطوطه، طرح نو، تهران، ۱۳۷۶، صص ۱۳۴ - ۱۳۵.

پروفیسور شینگ، می‌افزاید: نیروهای چنگیز و فرزندان او، امپراتوری وسیع مغولی را تأسیس کردند. در این سرزمین پهناور، زبان‌های مغولی، چینی و هوی‌هوی (زبان پارسی)، زبان‌های رسمی بودند.<sup>۲</sup>

روی هم‌رفته، می‌شود گفت که در گذشته هزار سال، در حوزه فرهنگی و تمدنی ما، سه زبان، زبان‌های شامل، مسلط و چیره بوده‌اند: یکی زبان عربی، دیگر زبان ترکی و سوم، زبان پارسی دری. و اما هر یک از این زبان‌ها قلمرو کاربردی ویژه خودش را داشته بود؛ بدین معنا که زبان عربی، زبان دین، حکمت، دانش و عرفان بود. زبان ترکی، زبان شماری از اقوام حاکم و زبان نهادها و زبان نیروهای نظامی و جنگی به‌شمار می‌رفت. در این میان، زبان پارسی دری زبان دولت و دیوان و زبان شعر و عرفان و زبان بازرگانی شناخته می‌شد.<sup>۳</sup> با این همه، آن چه گفته شد، ثابت و همیشه‌گی نبود و، گاه‌گاهی، این زبان‌ها جاهای‌شان را آتش می‌کردند.

امروز، هرچند زبان پارسی دری، آن گستره فراخ و پهناور را در اختیار ندارد، لیکن حضور و وجود واژه‌های

---

<sup>۲</sup> علی محمد سابقی، نقش زبان فارسی در پیدایش زبان‌های محلی اسلام در چین، نامه پارسی، شماره اول، سال یازدهم، صص ۱۳۸ - ۱۳۹، تهران، همان، ۱۳۷

زبان پارسی، در زبان‌های بنگالی، اویغوری، عربی، روسی، انگلیسی، فرانسه‌یی، بلغاریایی و اسپانیایی، حکایت‌گر نفوذ و سیطره تاریخی این زبان می‌تواند بود. و نیز پژوهش‌گران واژه‌های اصیل پارسی را، حتّا، در قرآن مجید، شناسایی کرده‌اند؛ از جمله دکتور محمد خزائلی در کتاب معروفش، اعلام قرآن، می‌گوید: «بیش‌تر واژه‌های بهشتی مسطور در قرآن مجید، اصل پارسی دارند.»<sup>۴</sup> و جالب این است که شماری از سخن‌وران پرآوازه عرب، نه تنها واژه‌های پارسی دری را به کار می‌بردند، بل، به کاربرد ترکیبات و حتّا عبارتهای پارسی دست می‌یازیدند و پارسی‌گویی می‌کردند؛ چنان‌که، ابونواس سخن‌سرای دربار هارون‌الرشید، در یکی از سروده‌هایش آورده‌است:

یا نرجسی و بهاری

بده مرا، یک باری...<sup>۵</sup>

چنان‌که دیده می‌شود ابونواس، در این‌جا تنها واژه نرگس را به‌شیوه عرب، نرجس ساخته‌است و سخنش دیگر یک‌سره، پارسی دری است. و اما در عصر حاضر، اروپای

---

<sup>۴</sup> ضیاء صدر، نتیجه‌گیری: راجع به خط، ماهنامه روزکارنو دی‌ماه سال ۱۳۷۵، ص ۵۳، پاریس.

<sup>۵</sup> دکتور محمد خزائلی، اعلان قرآن، انتشارات امیرکبیر، چاپ پنجم، ۱۳۷۸، تهران، صص ۱۵۰-۱۵۱.

باختری، گویا، در سده هفدهم میلادی، با سفرنامه‌های شاردان و ژان تاورنیه، با شعر و ادب پارسی آشنا شد و نخستین سخنوری که بر دل‌های اروپاییان جا گرفت، شیخ شیراز افصح‌المتکلمین سعدی بود.<sup>۶</sup> و همین دل‌پذیری سعدی انگیزه آن شد که فرانسوا ولتر با الهام از مقدمه بوستان، شعری بسراید و دیدرو چکیده‌یی از گلستان را به فرانسه‌یی برگرداند و منتسکیو، نامه‌های ایرانی را بنویسد و دفتر خاطرات آندره شنیه پر از یادداشت‌های مربوط به سعدی باشد و لازار کارنو یکی از سیاست‌گران و دولت‌مردان -به‌نام فرانسه- نام فرزندش را سعدی بگذارد.<sup>۷</sup> این فرزند لازار کارنو، یعنی سعدی کارنو، دانشمند پرآوازه فرانسه -در عرصه دانش فزیک- شد. پسان‌ترها شعر-آفرینان دیگر زبان پارسی نیز، در اروپا شناخته شدند و بر سخن‌سرایان آن سرزمین اثر گذاشتند؛ چنان‌که ژان له هوم شاعر نیمه دوم سده نوزدهم فرانسه، با الهام از سروده‌های حافظ، دفتر شعری با نام پندار منتشر ساخت.<sup>۸</sup> و

<sup>۶</sup> دکتر ذبیح‌الله صفا، تاریخ ادبیات در ایران، جلد اول، انتشارات فردوس، چاپ شانزدهم، ۱۳۸۰، تهران، صص ۱۵۰-۱۵۱.

<sup>۷</sup> عطا‌الله آموزیان، تاثیر شعر فارسی بر ادبیات اروپا، آموزش و ادب فارسی، شماره سوم، بهار ۱۳۸۵، تهران، صص ۳۰-۳۱.

<sup>۸</sup> همان.

گویته سخن‌ور بانام‌ونشان آلمان، در خطاب به لسان‌الغیب  
خواجۀ شیراز، گفت: "من بازتاب درخشان از باور تو  
هستم."<sup>۹</sup>

و این دل‌بسته‌گی به ادبیات پارسی دری در اروپا به  
جایی رسید که /دوارد براون- استاد دانشگاه کیمبریج- سی  
سال زندگانی‌اش را بر سر نوشتن تاریخ ادبیات زبان پارسی  
گذاشت و هرمان /ته خاورشناس آلمانی نیز به‌همین کار  
دست یازید.

در این میان، اثرپذیری /کساندر پوشکین، سخن‌ور  
نام‌دار روس، داستان دل‌کشی دارد. پوشکین دل‌باخته  
بانویی بود به نام کرمزینه. او پیمان بسته بود که به‌خاطر  
جاویدانه‌شدن این عشقش، چکامۀ بی‌نظیر و بی‌بدیلی  
بپردازد؛ اما سال‌ها گذشتند و پوشکین، بن‌مایۀ این چکامه  
را نمی‌یافت. باری، پوشکین سفری به کریمیه داشت. او در  
این سفر، به کاخ باغچه‌سرای که روزگاری دارالامارۀ خان  
کریم‌بای تاتار بود، رفت و فواره‌ این کاخ را دید. در این  
دیدار، این فواره اثر چندانی بر پوشکین نگذاشت و اما  
پسان‌ترها، بوستان سعدی به‌دست پوشکین افتاد و او این  
بیت‌ها را در باب اول این کتاب خواند:

---

<sup>۹</sup> دکتر هنریک بیروس، ماه‌نامه سخن عشق، سال هشتم، شماره دوم، ص  
۹۱، تهران.

شنیدم که جمشید فرخ سرشت  
به سرچشمه‌یی بر، به سنگی نوشت:  
در این چشمه چون ما، بسی دم زدند  
برفتند چون چشم برهم زدند  
گرفتیم عالم به مردی و زور  
ولیکن نبردیم با خود به گور!

با خواندن این بیت‌ها، ناگهان بن‌مایه‌ی یکی از دل‌پذیر-ترین سروده‌های زبان روسی، در تخیل پوشکین گل کرد و جان گرفت. او بار دیگر به کاخ باغچه‌سرای شتافت و این بار با دید و نگرش تازه‌یی، فواره باغچه‌سرای را دید و سرایش چکامه زیبا و پرآوازه‌اش را آغاز کرد. این چکامه، فواره باغچه‌سرای نام دارد و امروز، از دل‌پذیرترین پدیده‌های ادبیات روسی به‌شمار می‌رود. و این را نیز باید افزود که فواره باغچه‌سرای، خودساخته دست یک سنگ‌تراش ایرانی به نام استاد عمر بوده است.<sup>۱۰</sup>

این‌ها که گفته آمدم، چند تا نمونه‌یی بودند از رسوخ و ارج ادبیات فارسی دری در عصر حاضر، در باخترزمین. در غیر این، به‌یاد داریم که در باره اثر پذیری دانته در کمیدی

---

<sup>۱۰</sup> دیده شود: خاور و باختر، کار گروهی از دانش‌مندان دانش‌سرای خاورشناسی فرهنگستان علوم روسیه، ترجمه عزیز آریان‌فر، انتشارات میوند، صص ۱۳۰ - ۱۳۴، پیشاور.

الهی‌اش، از مثنوی سیرالعباد الی‌المعاد حکیم غزنه سنایی، نیز سخن‌ها گفته‌شده‌اند. و از جمله نیکلسون می‌گوید: نمی‌توان سیرالعباد الی‌المعاد را خواند و کمیدی الهی به-ویژه فصل سفر دوزخ را به‌یاد نیاورد. هم‌سویی اندیشه، سبک و ساخت، تصادفی نیست.<sup>۱۱</sup> جا دارد یادآوری کنیم که دانتِه در حدود دوصد سال پس از ابوالمجد مجدود سنایی، می‌زیست.

شوری هم که خداوندگار بلخ، در این سال‌های اخیر - به‌ویژه در ینگی دنیا - برپا کرده است خود داستانی است که همه‌گان آن را می‌دانند و سرانجام هم، قدرت معنوی و آوازه‌خداوندگار بلخ، یک نهاد جهانی - یونسکو - را بر آن داشت که سال ۲۰۰۷ میلادی را به نام این قفل زندان - شکن نام‌گذاری کند.

در روزگار ما، گوینده‌گان زبان پارسی دری، عمدتاً در ازبیکستان، تاجکستان، ایران و افغانستان زنده‌گی می‌کنند و مشعل این زبان ارج‌اومند را فروزان و روشن نگاه داشته‌اند. این وارثان برحق پارسی دری، نیک می‌دانند که نیای بزرگ‌شان، فردوسی توسی، هزارسال پیش از این، در باره کار خودش - شه‌نامه بزرگ - گفته بود:

---

<sup>۱۱</sup> نقل از رضا آزادپور، سیری در سفرنامه‌های تمثیلی، آموزش و ادب فارسی، شماره سوم، دوره نهم، بهار ۱۳۸۵، ص ۱۶، تهران



بسی رنج بردم در این سال سی

عجم زنده کردم بدین پارسی

و این شه‌نامه، همان رزم‌نامهٔ سترگی است که نولدکه  
-با همه سخت‌گیری و مشکل‌پسندی که دارد- در باب  
این کتاب می‌گوید: شه‌نامه حماسهٔ ملی است که هیچ  
ملتی نظیر آن را ندارد.<sup>۱۲</sup>

وضعیت کنونی زبان پارسی، داستانی است دیگری، که  
باید جداگانه بدان پرداخت. و اما این جشن‌وارهٔ گل‌سوری،  
خود فرصتی است فرخنده که نماینده‌گان فرهیختهٔ این  
زبان گرد هم آمده‌اند تا سخن‌های دل‌های‌شان را با هم-  
دیگر باز گویند و نیز یاد سرود کودکان بلخ و جوی مولیان  
و کنار آب رکناباد را تازه سازند:

از ختلان آمدیه

برو تباه آمدیه

آباره باز آمدیه

بیدل فراز آمدیه

بوی جوی مولیان آید همی

یاد یار مهربان آید همی...

---

<sup>۱۲</sup>دکتر محمد علی اسلامی ندوشن، سرو سایه فگن، انتشارات یزدانی، چاپ  
چهارم، ص ۱۶، ۱۳۷۵، تهران.

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت  
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را...

جا دارد که در پایان، سخنی از ملک‌الشعرا، محمد تقی  
بهار، را بیاورم که می‌گوید:

گفت پیغمبر که دارند اهل فردوس  
بر زبان لفظ دری جای زبان مادری  
نی عجب، گر خازن فردوس فردوسی بود  
کو بود بی‌شبهه رب‌النوع گفتار دری

آرزو دارم که این جشن‌واره، با فرخنده‌گی و بشکوهی  
تمام برگزار گردد و به پایان برسد.  
شاد و سرفراز باشید!

یادداشت: این جُستار، در جشن‌وارهٔ گل سوری که در پاییز  
سال ۱۳۸۷، با شرکت مهمانانی از تاجکستان و ایران، در کابل  
برگزار شده بود، خوانده شد.

پایان کار سه روپین تن □ ۱۲۰

## باز آفرینی یک حکایت خاور زمینی در امریکای لاتین

خداوندگار بلخ ، در دفتر ششم مثنوی ، حکایت دل  
آویزی آورده است که با این سرنامه - که در واقع ، فشرده  
حکایت است - آغاز می شود : "حکایت آن شخص که  
خواب دید [در بغداد] که آن چه می طلبی از یسار [دارایی  
و فراخی] ، به مصر وفا شود. آن جا ، گنجی است در فلان  
محلّه ، در فلان خانه.

" چون به مصر آمد ، کسی [به او] گفت : " من هم [بارها]  
خواب دیده ام که گنجی است به بغداد ، در فلان محلّه ،  
در فلان خانه!" [او] نام محلّه و خانه این شخص بگفت.  
" آن شخص ، فهم کرد که آن گنج در مصر گفتن ، جهت  
آن بود که مرا یقین کنند که در غیر خانه خود ، نمی باید

جستن ؛ و لیکن این گنج یقین و محقق ، جز در مصر  
حاصل نشود.<sup>۱</sup>

سپس ، حکایت را بدین گونه آغاز می کند:

بود یک میراثی مال و عقار

جمله را خورد و بماند او عور و زار

مال میراثی ندارد خود وفا

چون به ناکام از گذشته شد جدا

او نداند قدر هم ، کاسان بیافت

کو به کدّ و رنج و کسبش کم شتافت...<sup>۲</sup>

عبدالباقی گولپینارلی - مولانا شناس بزرگ ترک -

این حکایت دل کش را ، بدین سان به نثر درآورده است:

- [در بغداد] وارثی بود ، همه مال و ملک را خورد و

برهنه و زار ماند.

- مال میراث ، اساساً ، وفا ندارد؛ زیرا بر خلاف میل

مرده ، از او جدا شده است.

---

<sup>۱</sup> مثنوی معنوی ، تصحیح رینولد نیکلسون ، انتشارات هرمس ، تهران ،

۱۳۸۲ ، ص ص ۱۰۱۹ - ۱۰۹۲ .

<sup>۲</sup> همان جا

- وارث هم ، ارزشِ آن را نمی داند؛ زیرا [این مال و ملک را] آسان به دست آورده و در راهِ کسب آن ، کم تر رنج و زحمت کشیده است.
- ای فلان ، از آن جهت ارزش جانِ [خودت] را نمی دانی که خداوند آن را، رایگان به تو بخشیده است.
- پول و کالا و خانه ها از دست رفت و [آن وارث] مانند جغد ها ، در ویرانه ها ساکن شد.
- [در این حال می] گفت : " پروردگارا ، سامان و دست گاه دادی ؛ [اما] همه رفت. [اکنون] یا سامانی بده یا مرگ روانه کن!"
- چون دست خالی شد ، به یاد خدا افتاد و به گفتن " یارب ، یارب ، پناهم ده ! " پرداخت...
- چون وارث [مال خودش را] خورد و فقیر شد ، به یارب گویی و گریه و زاری پرداخت.
- کیست که این درِ رحمت بخش را بزند و در جوابِ آن ، صد بهار نیابد.

- آن شخص ، خوابی دید [او] صدای هاتف غیبی را شنید که می گفت : "توان گری تو ، در مصر پدید خواهد آمد.
- به مصر برو. در آن جا ، کار تو رو به راه خواهد شد. [خداوند] در خواستِ عاجزانهٔ تو را پذیرفت. او مایهٔ امید است.
- در فلان جا ، گنجی عظیم است. باید به دنبال آن، تا مصر بروی.
- ای پریشان حال ، هان ، بی درنگ از بغداد به مصر ، به رُستن گاهِ قند ، برو!"
- چون آن شخص ، از بغداد به مصر آمد ، از دیدن مصر پشت گرم شد؛
- به امید وعدهٔ هاتف غیبی که برای دفعِ رنج ، در مصر گنجی به دست خواهد آورد.
- در فلان محله ، در فلان جا ، گنجی بسیار برگزیده و بسیار کم یاب ، مدفون است.
- ... [هنگامی که به مصر رسید] چیزی برای خرج نداشت. خواست پیش ... مردم ، به گدایی پردازد.
- اما شرم و بلند نظری ، مانع شد. خود [ش] را با بردباری تحت فشار قرار داد.

- ... [باز هم] نفسِ او از گرسنه گی به تکاپو افتاد. از طلب غذا و گدایی ، چاره ندید.
- [با خودش] گفت : " شب ، آهسته بیرون می روم تا ... [در] تاریکی ، از گدایی احساس شرم نکنم.
- شبانه ، مانند گدای شب گرد ، نام خدا را می برم و فریاد می کنم تا پولی ناچیز ، از بام [های خانه ها] به دستم برسد. "
- با این اندیشه ، میان محله رفت و با این فکر ، به این سو و آن سو ، سر می زد.
- زمانی ، احساس شرم و منزلت ، مانعش می شد و زمانی هم ، گرسنه گی به او می گفت : " گدایی کن!"
  
- ناگهان ، داروغه [شهر] او را گرفت. از خشم ، بی محابا ، او را مشت و چوب می زد.
- از قضا ، در آن شب های تاریک ، مردم از دزدانِ شب ، زیان دیده بودند.
- شب های وحشتناک و بد شگونی بود [ند]. داروغه ، جداً ، در جست و جوی دزدان بود.



- ... [او خلیفه دستور داده بود] : " هر که شب گردی کند ، اگر از وابسته گان من هم باشد ، دستش را قطع کنید!"
- پادشاه ، داروغه را تهدید کرده بود و ترسانیده [بود] که چرا باید به دزدان دل سوزی کنید؟
- چرا خُدهٔ آنان را باور می کنید و یا چرا از آنان رشوه می گیرید؟
- ترحم بر دزدان و کژ دستان ، سرکوبی نا توانان و بی رحمی بر آنان است.
- هُشیار باش! به سبب رنجش یک نفر ، دست از انتقام بر مدار! به رنج او نگاه مکن. رنج عموم مردم را در نظر داشته باش!
- انگشتِ مارگزیده را ، برای دفع شرّ ، قطع کن ؛ به سرایت آن ، که مایهٔ هلاک تن است ، توجه کن !
- از قضا ، در آن روز ها ، دزدان ماهر و ناشی ، زیاد شده بودند.
- داروغه ، او را در چنین ایام دید ؛ سخت کتکش زد و زخم های بی شمار [بر او زد].
- ناله و فریاد آن شخص مُست مند بلند شد :  
"مزن تا من راستش را بگویم!"

- [داروغه] گفت : " به تو مهلت می دهم. بگو که چرا شبانه به کوچه آمده ای؟
- تو ، اهل اینجا نیستی. غریب و بیگانه ای. راستش را بگو که چه حيله یی در سر داری؟
- اهل حکومت ، داروغه را نکوهش می کنند که چرا دزدان زیاد شده اند.
- این افزونی ، از تو و امثال تو است. ابتداء یاران بدکار خودت را معرفی کن !
- و آلا ، انتقام همه را از تو خواهم گرفت تا مال ثروتمندی در امان باشد !"
- ... [مرد بغدادی] بعد از سوگند های شدید ، گفت : " من ، دزد و جیب بر نیستم. من ، اهل دزدی و ستم گری نیستم. اهل بغدادم و در مصر غریبم!"
- [سپس] قصه آن رؤیا و گنج زر باز گفت. دل داروغه ، از راستی سخن او شگفته شد.
- از سوگند [های] او ، بوی راستی به مشامش رسید ؛ اسپند درون و سوز دل او معلوم شد.
- همان طور که تشنه ، با نوشیدن آب ، آرام می گیرد ، دل هم از سخنِ راست آرام می شود...

- [داروغه] گفت : " تو نه دزدی و نه بدکار. مرد خوبی هستی ؛ اما ، گیج و نادانی !
- به سبب خیال و خوابی ، این همه راه را طی می کنی. عقلت ، یک پول سیاه نور ندارد.
- من [خودم] ، بارها و مکرراً ، خواب دیده ام که در بغداد گنجی نهان است.
- [این گنج] در فلان طرف و [در] فلان مَحَلّه ، دفن شده است. " جایی که می گفت ، مَحَلّه این مرد غم گین بود.
- " در خانه فلانی است ؛ برو ، طلب کن ! " [داروغه] نام خانه و نام او را گرفت.
- [داروغه ادامه داد] : " من خود ، بارها ، این خواب را دیده ام که در بغداد ، گنجی در فلان جا ، هست.
- من ، به سبب این خیال ، از جای نجنبیده ام ؛ اما تو ، از خوابی ، بدون دل تنگی ، آمده ای.
- خواب نادان هم ، لایق عقل او است ؛ مانند خود او ، بی ارزش و ناچیز است ... "

- [آن مرد] با خودش گفت : " گنج ، در خانه من است. پس من چرا در آن جا فقیر بودم و شیون می کردم؟
- من، چون در بی خبری و در حجاب بوده ام، بر سر گنج، از فقر مرده ام! "
- [مرد بغدادی] به سبب این مژده ، مست شد ؛ ناراحتی اش رفت. بدون لب [در دل] صد ها هزار بار ، شکر کرد.
- [او] گفت : " روزی من ، وابسته این کتک خوردن بود. آب حیات ، در دکان من قرار داشت.
- برو ، به کوری آن پندار که خود را مفلس می دانستم ، به روزی عظیمی رسیدم.
- می خواهی مرا نادان به حساب آور ، می خواهی پست. هر چه دلت می خواهد ، بگو. آن گنج ، مال من شد! ... "
  
- آن مرد ، سجده [کنان] و تَطَوُّع کنان ، ستایش گرانه و شکر گزارانه ، از مصر به بغداد باز گشت.
- تمام راه ، از این کار عجیب و از وارونه بودن روزی و راه جستن آن ، متحیر و شادمان بود.

- [با خودش می گفت]: " مرا به کجا امید وار کرده بود ؛ نقره و سود را از کجا بر سر من ریخت!
  - این ، چه حکمتی بود که قبله آرزو ، مرا گم راه و شادمان ، از خانه بیرون کرد !
  - چنان که شتابان به گم راهی می رفتم و ، هر لحظه ، از خواسته خودم دورتر می شدم.
  - اما خداوند ، عین آن گم راهی را ، با گرم خودش ، وسیله صلاح و سود قرار داد ... <sup>۳</sup>"
- 
- [مرد بغدادی] سر انجام ، به خانه [خودش] آمد و گنج را پیدا کرد و کار او به احسان الهی ، سامان گرفت.

### روش شناسی مولانا

خداوندگار بلخ ، در این حکایت ، همان روشی را به کار می گیرد که در بسیاری از حکایت های دیگر مثنوی ، به کار گرفته است:

---

<sup>۳</sup> عبدالباقی گولپینارلی ، نثر و شرح مثنوی معنوی شریف ، ترجمه و توضیح توفیق هـ . سبجانی ، سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی ، چاپ سوم ، جلد سوم ، ص ص ۹۰۶ - ۹۱۱ ، ۱۳۸۱ ، تهران.

(۱) اندیشهٔ اصلی نهفته در حکایت را ، در آغاز حکایت ، به زبان نثر باز می گوید : " بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد ؛ اگر چه داند بَسَطَتِ عَطَايِ حَقِّ رَا كِهْ اَنْ مَقْصُودْ ، از طرف دیگر و به سبب نوع عمل دیگر ، بدو رساند که در وَهْمِ او نبوده است. او ، همه و هم و اومید ، در این طریق معین بسته باشد ؛ حلقهٔ همین در می زند ، بوکِ حَقِّ تَعَالٰی اَنْ رُوزِی رَا ، از درِ دیگر ، بدو رساند که او آن تدبیر نکرده باشد ... " <sup>۴</sup>

(۲) در تأیید این اندیشهٔ مرکزی ، در همین آغاز ، از قرآن مجید گواه می آورد: وَ يَرْزُقُهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ<sup>۵</sup> یعنی : " و از آن جایی که گمان نبرد ، به او روزی عطا کند. " <sup>۶</sup>

(۳) و باز هم ، در تأیید این اندیشهٔ مرکزی ، به حکایت شیخ / احمد خِصْرُوِيَه و کودک حلوا فروش – که در دفتر دوم آمده است – اشارتی دارد :

کودک حلوایی بگریست زار  
تو خته شد وام آن شیخ کبار

<sup>۴</sup> مثنوی معنوی ، ص ۸۹۶.

<sup>۵</sup> سورهٔ طلاق ، آیهٔ ۳.

<sup>۶</sup> ترجمه از نثر و شرح مثنوی شریف.

گفته شد آن داستان معنوی

پیش از این اندر خلال مثنوی ...

(۴) و مثلی نیز از زبان تازی ، در همین زمینه ، می آورد : *أَلْعَبْدُ يَدْبِرُ وَاللَّهُ يُقَدِّرُ* که این معنی را می رساند : " بنده تدبیر می کند و خداوند تقدیر می کند ."<sup>۷</sup>

(۵) خداوندگار - چنان که روش او در پردازش مثنوی است - حکایت را قطع می کند تا علت تأخیر پذیرش دعای مؤمن را روشن سازد و اندراین باب می گوید :

- ای بسا آدمیان پاک دل که در دعا می نالند تا دودِ پاکی دل های آنان ، به آسمان رود.
- تا از ناله گناه کاران ، بوی آتش دان به آسمان شود.
- پس فرشته گان ، پیش خداوند ، زار نالند : " ای پذیرنده هر دعا و ای پناه گاه !
- بنده مؤمن تو زاری می کند. او تکیه گاهی جز تو نمی شناسد.
- تو به بیگانه گان بخشش می کنی. هر آرزومندی ، از تو ، امید عطا دارد!"

---

<sup>۷</sup> ترجمه مثل از نثر و شرح مثنوی شریف.

- و خدا [به پاسخ فرشته گان] گوید: " این تأخیر ، از آن رو نیست که خوارش می دارم ؛ این تأخیر ، از بهر یاری او است ...
  - از ناله او ، از " خدا یا ! " گفتن او و راز و نیاز او ، خوشم می آید .<sup>۸</sup> " و باز هم ، در پیوند با این اندیشه ، مثال دل کشی می آورد.
- (۶) خداوند گار ، در این حکایت نیز - چون حکایت های دیگر مثنوی - در جریان حکایت ، به راز آموزی های قرآنی می پردازد: از وَعَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ<sup>۹</sup> سخن می گوید و نیز از سَيَجْعَلُ اللَّهُ بَعْدَ عُسْرٍ يُسْرًا<sup>۱۰</sup> یاد می کند. به همین گونه ، از حدیثی در باره تأثیرات سخن راست و سخن دروغ ، خبر می دهد: *الْكذِبُ رِيْبَةٌ وَالصِّدْقُ طَمَأْنِينَةٌ*<sup>۱۱</sup>.
- (۷) خداوند گار ، در جریان حکایت ، با اشاره هایی ، برخی از قصه ها و آموزه های دفتر های پیشین را

---

<sup>۸</sup> نثر و شرح مثنوی شریف.

<sup>۹</sup> چه بسا که چیزی را ناگوار شمارید ؛ و [اما] آن به خیر شما باشد. سوره بقره ، آیه ۲۱۶.

<sup>۱۰</sup> خدا - به زودی - پس از هر سختی ، آسانی می آورد. سوره طلاق ، آیه ۷.

<sup>۱۱</sup> دروغ مایه دو دلی و راستی موجب آرامش است. ترجمه از نثر و شرح مثنوی شریف.



، به یاد خواننده می آورد : عصای موسی در دفتر  
اول ، نجات عیسی در دفتر اول ، شکست ابرهه  
در ویران ساختن خانه کعبه در دفتر اول ، آتش  
نمرود در دفتر سوم.

### حکایت از کجا آمده است؟

این حکایت ، آفریده تخیل خداوندگار نیست و از  
جای دیگری گرفته شده است . شادروان فروزانفر ، در پی  
جویی این حکایت ، دریافته است که این قصه ، در کتاب  
عجایب نامه - که از کتاب های سده ششم هجری است -  
آمده است. متن حکایت را، از این کتاب ، چنین می آورد :  
"گویند مردی را زنی درویش بود. خانه یی داشت نام آن  
زَهمَن. به خواب دید که گنجی یابد به دمشق. این مرد [به  
این خواب] اعتماد نکرد ؛ تا چند بار به خواب دید.  
[پس] به حکم آن که درویش بود ، به دمشق آمد و  
در میان شهر می گردید ؛ درمانده.

مردی گفت : " از کجایی ؟ "

[درویش] گفت : " از ری . "

گفت : " به چه کار آمده ای ؟ "

گفت: " از حماقت و ادبار ، به خواب دیدم که به دمشق گنجی بیابم . "

این مرد ، بخندید و گفت : " چندین سال است که من به خواب می بینم که در ری خانه یی است که آن را زَهْمَن خوانند و در آن خانه گنجی است . [من] بر [این] خواب اعتماد نکردم . تو ، مردی سلیم دلی . "

رازی ، چون این بشنید ، باز گردید و به خانه خود درآمد و زهمن ... را می کند تا هاونی یافت زرّین ، سی من و از آن توانگر شد . <sup>۱۲</sup>

به نظر می رسد که این حکایت ، از قصه های مشهور بوده بود و نام این خانه (زَهْمَن) نیز ، آوازه و شهرتی داشته بود ؛ زیرا این واژه ، در بسیاری از فرهنگ های فارسی ، به همین گونه (زَهْمَن) ثبت شده است . از جمله ، ده خدا - در لغت نامه اش - در باره این واژه ، می نویسد : " نام خانه یی بوده است در شهر ری . صاحب آن خانه ، مردی درویش بود . شبی در خواب دید که در دمشق ، گنجی خواهد یافت . بنا بر آن ، به دمشق رفت و سرگردان و حیران ، بر گرد کوچه و بازار می گشت .

---

<sup>۱۲</sup> بدیع الزمان فروزان فر ، مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی ، چاپ دوم ، انتشارات امیر کبیر ، تهران ، ۱۳۴۷ ، ص ۲۲۰ .

ناگاه ، مردی دچار او شد . پرسید : " از کجایی و در این شهر سرگشته و حیران چرایی ؟ "

[درویش] گفت : " من رازی ام و از ملک ری می آیم و در خواب دیده ام که در دمشق، گنجی بیابم. به این شهر، به طلب گنج آمده ام و گنج را می جویم."

آن شخص ، بخندید و گفت : " چندین سال است که من به خواب دیده ام که در شهر ری خانه یی است ، نام آن زهمن و در آن جا گنجی است و من ، بر آن اعتماد نکردم . زهی سلیم دل که تو باشی ! "

[درویش] چون این بشنید ، باز گردید و به خانه خود آمد و زمین می کند تا هاونی زرین بیافت به وزن سی من و از آن توان گر شد .<sup>۱۳</sup>

ده خدا/ - به نقل از فرهنگ رشیدی - بیتی از فرخی سیستانی را نیز می آورد که در آن ، به این حکایت اشارت شده است :

من ز ری ، بهر گنج ، سوی دمشق  
می روم ، هم چو صاحب زهمن<sup>۱۴</sup>

بر بنیاد این بیت و با در نظر داشت این نکته که فرخی در پایان سده چهارم و آغاز سده پنجم می زیست ،

---

<sup>۱۳</sup> دیده شود : لغت نامه ده خدا ، زیر واژه زهمن.

<sup>۱۴</sup> همان جا.

می شود پذیرفت که این حکایت ، بیشتر از هزار سال عمر دارد و خاست گاه آن هم ، احتمالاً ، سرزمین های خراسان بزرگ بوده است . این حکایت ، پسان تر ها ، پیچیده در پرنیان فرهنگ و زبان خراسانی ، به گوشه های دور دست جهان - از جمله قونیه - رسیده بود.

*خداوندگار بلخ* ، این حکایت را ، یا از کتاب *عجایب نامه* گرفته است یا از محیط و زبان مردم و - شاید هم - از جایی دیگر . اما ، این نکته روشن است که گنجاندن این حکایت در *مثنوی* ، نه تنها در پخش شدن و پراکنده ساختن آن در گستره های دیگر زمین ، نقش بازی کرده است ، بل ، حکایت را پایا و ماندگار و شناخته تر نیز ساخته است.

این حکایت ، در کتاب *عجایب نامه* ، هم چون روی داد یا سرگذشتی شگفت ، آمده است و اما ، *مولانا* - هنگام باز آفرینی آن - از سرگذشت مرد درویش و این حادثه حیرت انگیز ، بهره برداری ابزاری می کند . نگرش ابزار گرایانه خداوندگار ، در باره قصه و حکایت ، برای مان بیخی روشن و نمایان است :

*ای برادر ، قصه چون پیمانہ یی است*

معنی اندر وی ، به سان دانه بی است<sup>۱۵</sup>

از همین رو ، از بهر بهره برداری ابزاری از حکایت ، خداوندگار در حکایت افزوده ها و دگرگونی هایی آورده است تا منظورش - برداشت ها و نتیجه گیری های اندیشه بی - درست برآورده شود :

الف. به جای ری ، بغداد و به جای دمشق ، مصر آورده است . شاید در زمان مولانا و در پیرامون فرهنگی او - برای خواننده و شنونده حکایت - بغداد و مصر ، جاذبه و کشش بیشتر از ری و دمشق ، داشته بودند .

ب. در حکایت مثنوی به آدم قصه (مرد درویش) ، نخست میراث بزرگ می رسد ؛ اما این مال ، به زودی از دست می رود و مرد ، به تنگ دستی و گرسنه گی گرفتار می شود . در نتیجه ، این حالت زمینه بی می شود تا مولانا بیاموزد که:

- مال میراث وفا ندارد،
- آدمی ، ارزش چیزی را که رایگان به دست آورده است - از جمله ، ارزش جان خودش را - نمی داند،
- آدمی ، همین که در ماند ، به یاد خدا می افتد و " یارب ! یارب ! " آغاز می کند.

---

<sup>۱۵</sup> مثنوی نیکلسون ، دفتر دوم ، ص ۳۲۸.

ج. آدم قصه ، زمانی به مصر می رسد که در مصر دزدی های شبانه افزایش یافته است و از همین رو ، خلیفه بر امیر نگه بانان شهر ، خشم گرفته است. این وضعیت ، زمینه یی می شود تا آدم قصه ، به درد و رنج گرفتار آید.

د. آدم قصه ، در مصر ، از ناداری و تنگ دستی به گدایی روی می آورد. چون از در یوزه گری شرم دارد ، در تاریکی شب ، به در یوزه می پردازد.

ه. مولانا ، پای داروغه شهر را نیز در قصه می کشاند تا نقش دوگانه یی بازی کند :

▪ از یک سو ، آدم قصه را لت و کوب کند تا این آدم ، سر انجام ، نتیجه بگیرد که رستگاریش ، بسته به همین لت و کوب بوده است:

گفت : *بُد موقوف این کت ، کُوتِ من*  
*آب حیوان بود در حانوت من !*

▪ از سوی دیگر ، همین داروغه ، در یافتن گنج ، ره نمای آدم قصه شود.

### و اما ، زایش دوباره ، در برازیل

این حکایت دل کش ، پس از گذشت هفت سده – یا شاید هم بیش تر- راهِ درازی را پیموده است. از حوزه

فرهنگی ما ، به امریکای لاتین رسیده است و در این سرزمین دور دست ، در قالب یک رُمان ، زایش دوباره یافته است. بدین معنی، که نویسنده برازیلی - پاولو کوئیلو - این حکایت را ، در چار چوب یک رُمان ، باز آفرینی کرده است. این رُمان شگفتی انگیز ، کیمیاگر نام دارد.<sup>۱۶</sup>

کوئیلو ، به زبان پورتگالی می نویسد. این نویسنده، زنده گی پر ماجرای داشته است: او ، در سال ۱۹۴۷، در شهر ریو دو ژانیرو ، در خانواده میانه حالی ، به جهان آمد. در هفت ساله گی ، او را به یک مکتب مذهبی گذاشتند. آموزش های خشک و سخت مذهبی ، اثر های بدی بر او بر جای نهادند ؛ اما همین فضا و همین آموزش ها ، راهی را هم به روی او باز کردند و این آرزو را در او برانگیختند که نویسنده شود.

پدر و مادرش ، می خواستند که او مهندسی بخواند. از همین رو ، کوشیدند که شوق نویسنده گی را در او نابود سازند. همین فشار خانواده و نیز آشنایی با کتاب مدار رأس السرطان - اثر هنری میلر - طغیان و سرکشی را در او برانگیختند و انگیزه آن شدند تا قواعد دست و پاگیر

---

<sup>۱۶</sup> کیمیاگر ، ترجمه آرش حجازی ، نشر کاروان ، چاپ هشتم ، ۱۳۸۲ ، تهران.

خانواده گی را در هم شکنند.<sup>۱۷</sup> در نتیجه همین رفتار ، پاولوی نوجوان ، تا هفده ساله گی ، دو بار در بیمارستان روانی ، بستری شد.

پسان ترها ، نخست به تیتر و سپس به روزنامه نگاری روی آورد. در دهه شصت میلادی ، که جنبش هیپی گری در سراسر جهان گسترش یافته بود ، این موج نیرومند ، پاولو را نیز به سوی خودش کشید. او در این هنگام برای *راول سی شاس* - آهنگ ساز پر آوازه *برازیل* - ترانه می ساخت.

*پاولو* ، در سال ۱۹۷۳ ، عضو *انجمن دگر اندیشی* شد. این انجمن ، با سرمایه داری سرستیزه داشت. چندی بعد ، برای مدتی ، به *جادوی سیاه* روی آورد.

در همین هنگام ، از سوی نظام خود کامه *برازیل* ، دوباره به زندان افتاد. خودش میگوید که تظاهر به جنون و سابقه بستری شدن هایش در بیمارستان روانی ، او را از مرگ نجات بخشیدند.

---

<sup>۱۷</sup> درباره دو کتاب هنری *میلر - مدار رأس السرطان* (۱۹۳۴) و *مدار رأس الجدی* (۱۹۳۹) - گفته شده است : این دو اثر ، که ذوق مسخره نویسی *میلر* را آشکار می سازند ، در واقع، اعترافاتی هستند که با آواز بلند و به صورت یک انفجار ، از درون او بیرون می جهند. ( *زهرا خانلری*، فرهنگ ادبیات جهان ، انتشارات خوارزمی، ۱۳۷۵، تهران، ص ۱۳۳۴).



در سال ۱۹۹۷ به لندن رفت و شروع به نوشتن کرد؛ اما موفقیتی به دست نیاورد و به *برازیل* بازگشت. چندی بعد، با دختری ازدواج کرد و با همسرش، به سفر *آلمان* رفت. در همین مسافرت، از اردوگاه مرگ "*داخاو*" بازدید کرد. در همین اردوگاه "*داوخوا*" بود که اشراقی به او دست داد و در همین حالت، مردی را دید. دو ماه بعد، در شهر *آمستردام*، باز هم این مرد را دید و این بار، زمان درازی با او صحبت کرد. این مرد - که *پاولو* هرگز نامش را نفهمید - به او گفت که دوباره به مذهب خودش برگردد. اگر به جادو علاقه مند است، به جادوی سپید روی آورد و نیز به او توصیه کرد که جاده *ساتیگو* - یک جاده زیارتی سده های میانه - را ببیند. *پاولو* در سال ۱۹۸۶، به این سفر زیارتی رفت و یک سال پس از آن، نخستین کتابش را که *خاطرات* یک مغ نام دارد، نوشت. این کتاب، در واقع، بازگویی روی داد های همین سفر زیارتی او است. *پاولو* در سال ۱۹۸۹ کتاب *کیمیاگر* را نوشت و سپس، رومان *بریدا* را منتشر کرد.<sup>۱۸</sup>

---

<sup>۱۸</sup> برای آگاهی بیشتر از زنده گی این نویسنده، دیده شود: زنده گی نامه کویلو، در آغاز کتاب *بریدا*، ترجمه آرش حجازی و بهرام جعفری، نشر کاروان، چاپ سیزدهم، ۱۳۸۴، تهران.

نوشته های بعدی او را ، چنین می توان بر شمرد:

- عطیه برتر ۱۹۹۱
- والکیری ها ، ۱۹۹۲
- کنار رود پیدرا نشستم و گریستم ، ۱۹۹۴
- مکتوب ، ۱۹۹۴
- کوه پنجم ، ۱۹۹۶
- کتاب رهنمای رزم آور نور ، ۱۹۹۷
- نامه های عاشقانه یک پیام بر ، ۱۹۹۷
- مکتوب دوم ، ۱۹۹۷
- ورونیکا تصمیم میگیرد بمیرد ، ۲۰۰۰
- پدران ، فرزندان ، نوه ها ، ۲۰۰۱

کتاب های پاولو غالباً از پر فروش ترین کتاب های جهان به شمار می روند و هوا خواهان بسیار دارند. به گونه مثال ، کتاب کیمیاگر نه تنها یکی از ده کتاب پر فروش در سال ۱۹۹۸ در جهان بود ، بل ، این رمان از سوی دانش گاه شیکاگو و مکتب های ارجنتاین ، فرانسه ، ایتالیا ، پورتگال ، برازیل ، تایوان ، ایالات متحده امریکا و اسپانیا به حیث کتاب درسی معرفی شده است.<sup>۱۹</sup>

---

<sup>۱۹</sup>زنده گی نامه پاولوکوبلو ، در آغاز کتاب کیمیاگر.

با این همه ، نخبه گان ادبی برازیل ، از توجه جدی به این نویسنده ، پرهیز می کنند و بدین شیوه ، برای آثار او ، ارزش ادبی قایل نمیشوند. اما ، حقیقت این است که *پاولو کوپلو* و ادبیات او- یا ضد ادبیات او- از سوی گروه بزرگی از خواننده گان شیفته ، حمایت میشود؛ نه تنها در *برازیل* که در سراسر جهان.<sup>۲۰</sup>

*ماگدالساتوس* ، جامعه شناس ، در رسالهٔ خودش در بارهٔ این نویسنده ، پیروزی های او را برخاسته از وخامت بحران منطق و خود شیفته گی پایان قرن می داند. ظاهراً ، *ویلیون مارتینز منتقد* هم موافق است که *کوپلو* ، یک پدیدهٔ جامعه شناسیک است. او پاسخی به نقطهٔ تلاقی تاریخی کنونی ما است - پاسخی به اضطرابی که در پایان هر هزاره بروز می کند. شاید اگر جهان در سال ۲۰۰۰ پایان نپذیرد ، تمامی این شیفته گی ها به آثار *کوپلو* پایان گیرند. و اما از دیدگاه *کاندیدو مندس دی آلمیدا* "در جهانی که روز به روز مادی گرا تر و بی ریشه تر میشود ، *کوپلو* تنها به تقاضای رشد یابنده ، برای یافتن راه های حل روحانی ، برای زنده گی های بی معنا ، پاسخ می دهد. مردم ، در جست و جوی پاسخ های آسان او به خواننده گانش ، هستند که به زنده گی های آنان معنا میبخشند و

---

<sup>۲۰</sup> روز ماری گوند ، مردم پسند ، چاپ شده در پایان کتاب *کیمیاگر*.

احساس بیگانه گی رایج در جهان معاصر مارا ، از بین می برند. این ، جست و جوی تقدسی است که آیین های کهن ، دیگر نمی توانند به انسان معاصر ببخشند و این حقیقت ، کویلو را به یک پدیده جامعہ شناسیک فرهنگی معاصر ، مبدل میکند.<sup>۲۱</sup>

## و اما داستان کیمیاگر

داستان کیمیاگر در اندلس آغاز می شود و آدم اصلی این داستان ، پسر جوانی است که سانتیاگو نام دارد. پدر و مادر سانتیاگو می خواهند که او کشیش شود؛ و اما جوان آرزو دارد که زمین را در نوردد و سفر کند. از همین رو ، پیشه شبانی را بر می گزیند.

چوپان جوان ، خوابی می بیند. خودش در این باره میگوید : دوشب پیاپی ، رؤیا را دیده ام. خواب دیدم که با گوسپندانم ، در چراگاهی هستم. ناگهان ، کودکی ظاهر میشود و شروع می کند به بازی با آن جانور ها... کودک ،

---

<sup>۲۱</sup> همان جا ، ص ۲۷۹.

مدتی به بازی با جانور ها ادامه داد و ، ناگهان ، دست هایم را گرفت و مرا تا/هرام مصر برد... کودک به من گفت:

- اگر تا اینجا بیایی ، گنج نهفته یی می یابی!  
وقتی می خواست نقطهٔ دقیقش را نشانم بدهد ، از خواب پریدم؛ هر دو دفعه.<sup>۲۲</sup>

یک پیرزن کولی - که خواب ها را تعبیر می کند - به او می گوید : باید تا/هرام مصر بروی... در آن جا ، گنجی را می یابی که ثروت مندت می کند!<sup>۲۳</sup>

جوان ، گوسپنداننش را می فروشد و بر آن می شود که به مصر برود. در بندر طنجه ، با پسری هم سن و سال خودش ، آشنا میشود و این پسر ، پول های او را می دزدد. سانتیاگو ، با نومییدی بسیار ، ناگزیر میشود که در دکان یک عرب بلور فروش کار کند.

او در حدود یک سال ، برای بلور فروش کار می کند و پول پس اندازش ، به اندازه یی میرسد که به اسپانیا برگردد؛ گوسپنداننش را واپس بخرد و کار چوپانی را از سر گیرد. اما مرد عرب - مالک مغازهٔ بلور فروشی - به او می گوید: " ... تو برای خریدن گوسفند [به اسپانیا] باز نخواهی گشت! "

---

<sup>۲۲</sup> کیمیاگر ، ص ۴۰-۴۱.

<sup>۲۳</sup> همان جا.

جوان ، هراسان ، پرسید : "کی به شما این را گفته؟"

بلور فروش پیر ، به ساده گی ، گفت : "مکتوب!"  
و دعای خیرش کرد.<sup>۲۴</sup>

جوان ، در کاروان سرای ، با مردی انگلیسی آشنا می شود که در جست جوی یک کیمیاگر است و می گوید که این کیمیاگر ، در جایی به نام *الفیوم* در مصر ، زنده گی می کند. هردو ، با کاروانی ، رهسپار مصر می شوند و پس از چند روز ره نوردی در صحرا ، به *واحه الفیوم* می رسند. در این هنگام ، جنگی که میان قبیله های سر راه آنان در گرفته است ، انگیزه آن می شود که کاروان ، در این واحه ، مدتی بپاید و *سانتیاگوی جوان* ، این روی داد را ، نفرینی در حق خودش می داند. اما ، روزی بر لب چاه ، دختری را می بیند که *فاطمه* نام دارد. هردو به هم دیگر دل می بازند و *سانتیاگو* در می یابد که جنگ قبیله ها و پاییدن کاروان در *واحه الفیوم* ، نه تنها نفرینی در حق او نبوده است بل ، در واقع ، برکتی برای او بوده است از سوی خدا.<sup>۲۵</sup>

---

<sup>۲۴</sup> کیمیاگر ، ص ۱۱۴.

<sup>۲۵</sup> مقایسه شود با وعسی ان تکر هوا شیاً و هو خیر لکم.

سانتیاگو، پس از سپری کردن مدتی را در *الفیوم* و از سر گذراندن چند ماجرا، به رهنمایی *کیمیاگری* که در همین واحه زنده گی می کند، روانه مصر می شود. در نزدیکی های *اهرام*، *کیمیاگر* با او وداع می کند و او به تنهایی به سوی *اهرام* می رود. "هنگامی که پس از چند دقیقه، به بالای تپه رسید، قلبش از جا کنده شد. غرق در نور ماه بدر و سپیدی صحرا، عظمت و وقار *اهرام* مصر، سر بر افراشته بود. جوان به زانو افتاد و گریست."<sup>۲۶</sup> بعد تر، "به زمین نگریست و دید در آن جا که اشک هایش بر زمین ریخته اند، یک سوسک طلایی حرکت می کند... این هم نشانه دیگری بود و جوان، به کندن زمین آغاز کرد. تمام شب، آنرا کند؛ بی آن که چیزی بیابد... اما، جوان عقب نمی کشید. می کند و می کند.

"ناگهان صدای گام هایی را شنید. چند نفر به او نزدیک می شدند. جلو ماه ایستاده بودند و جوان نمی توانست چشم ها یا چهره های شان را ببیند. "یکی از آن اشباح پرسید: "اینجا چه می کنی؟"

---

<sup>۲۶</sup> *کیمیاگر*، ص ۲۳۵.

"جوان پاسخ نداد... شیخ دیگری گفت: "ما آواره گان جنگ قبایل هستیم. می خواهیم بدانیم که آن جا چه پنهان کرده ای. به پول احتیاج داریم."

"جوان پاسخ داد: "هیچ چیز پنهان نکرده ام!"<sup>۲۷</sup>

[آنان] جوان را وادار کردند که زمین را بکنند. جوان به کندن زمین ادامه داد. هیچ چیزی در آن جا نبود. سپس [آن مردان] شروع به زدن او کردند. آن قدر او را زدند تا نخستین پرتو های خورشید، در آسمان ظاهر شدند. ردایش پاره پاره شده بود و احساس می کرد که مرگ نزدیک است... سر انجام، فریاد زد: "دارم دنبال یک گنج میگردم!" و با همان دهان زخمی و لب های ورم کرده اش، برای ره زنان تعریف کرد که دو بار رؤیای گنجی را دیده که در نزدیکی *اهرام مصر* پنهان است.<sup>۲۸</sup>

ره زنان، *سانتیاگو* را رها می کنند و امیر شان، به او می گوید: "نمی میری. زنده می مانی و می آموزی که آدم نمی تواند این قدر احمق باشد. این جا - همین جا که تو هستی - من هم نزدیک دو سال پیش، رؤیایی را دو بار دیدم. خواب دیدم که باید به دشت های *اسپانیا* بروم؛ کلیسای ویرانی را بجویم که چوپان ها عادت دارند با

<sup>۲۷</sup> *کیمیاجر*، ص ص ۲۳۵-۲۳۶.

<sup>۲۸</sup> مقایسه شود با لت و کوب داروغه درویش بغدادی را.



گوسفند های شان ، در آن بخوابند - کلیسایی که یک درخت انجیر مصری ، در انبار اشیای متبرکش دارد - و آن جا ، اگر ریشه این درخت انجیر مصری را بکنم ، گنج نهانی را می یابم. اما من ، آن قدر احمق نیستم که صحرا را طی کنم؛ فقط به خاطر آن که رؤیایی را دو بار دیده ام.<sup>۲۹</sup> سپس مردان او را رها کردند و رفتند.

جوان به زحمت از جا برخاست و بار دیگر ، به اهرام نگریست. /هرام ، لب خند می زدند و او نیز لب خند زد؛ با قلبی سرشار از شغف - گنج را یافته بود.

ساتیگو ، به اسپانیا بر می گردد. آن کلیسای ویران را که امیر ره زنان وصف کرده بود ، خوب می شناسد؛ زیرا شبی را با گوسپنداناش ، در مَحْوَطَه آن به سر برده بود.

با بیلی به آن جا می رود و به کندن ریشه درخت انجیر مصری می پردازد. نیم ساعت بعد ، بیل به چیز سختی می خورد. یک ساعت بعد ، در برابر صندوقی پر از سکه های طلای قدیمی اسپانیایی بود. جواهرات هم بودند.<sup>۳۰</sup>

---

<sup>۲۹</sup> ص ۲۳۷-۲۳۸ و مقایسه شود با سخن های داروغه به درویش بغدادی، در مثنوی.

<sup>۳۰</sup> کیمیاگر ، ص ۲۵۸.

و رُمان، با این جملهٔ سانتیاگو، پایان می یابد:  
"دارم می آیم، فاطمه!"<sup>۳۱</sup>

### آموزه های کویلو

کویلو، از سرگذشت و تجربه های سانتیاگوی جوان، آموزه هایی را بیرون می کشد و در برابر خوانندهٔ رُمان خودش می گذارد. در واقع، می شود گفت که او هم - مانند خداوندگار بلخ - از داستانش، بهره برداری افزاری میکند:

- جوان مَلِک صدق را می بیند که در سفر پیدایش عهد عتیق، از او سخن رفته است. مَلِک سالم، به او می آموزد: " هنگامی که [از ته دل] آرزوی چیزی را داری، سراسر کیهان هم دست میشود تا [تو] بتوانی این آرزو را تحقق بخشی."<sup>۳۲</sup>
- ملک سالم، از نشانه ها هم با او سخن میگوید: "زبان نشانه ها را از یاد نبر!"<sup>۳۳</sup>

---

<sup>۳۱</sup> کیمیاگر، ص ۲۵۹.

<sup>۳۲</sup> کیمیاگر، ص ۵۱.

<sup>۳۳</sup> کیمیاگر، ص ۶۱.

- در صحرا ، یک ساریان عرب ، به سانتیاگو می آموزد که سرگذشت ما و سرگذشت جهان ، هردو، توسط یک دست نوشته شده است.<sup>۳۴</sup>
  - فاطمه - یک دختر صحرا - با او از واژهٔ مکتوب سخن می گوید که ، در واقع ، همان سرنوشت است. سانتیاگو ، پیش از این هم ، از زبان عرب بلور فروش ، این واژه را شنیده است. کویلو ، واژهٔ تازی مکتوب (Maktub) را بکار می برد.
- او ، دو کتابش را نیز مکتوب نام گذاشته است. در آغاز کتاب مکتوب / اول ، می نویسد :
- "مکتوب یعنی آن چه نوشته شده است.
- عرب ها به این نکته پی برده اند که " آن چه نوشته شده است " دقیقاً ترجمهٔ کلمهٔ مکتوب نیست؛ زیرا با وجود این که همه چیز از قبل نوشته شده است ، خدا مهربان است و همهٔ این ها را ، فقط برای کمک به ما ، نوشته است."<sup>۳۵</sup>
- سانتیاگو که پاییدن اجباری را ، در واحهٔ الفیوم ، نفرینی در حق خودش می داند ، سرانجام در می

---

<sup>۳۴</sup> کیمیاگر ، ص ۱۳۱.

<sup>۳۵</sup> پاولوکولیو، مکتوب، ترجمهٔ سوسن اردکانی، نگارستان کتاب، تهران، ۱۳۴۸.

یابد که این رویداد ظاهراً ناخوش آیند - در واقع - برای او ، برکتی از سوی خدا بوده است. این نتیجه گیری ، دقیقاً ، همان آموزه قرآنی است که خداوندگار بلخ نیز ، از آن یاد کرده است:

وَ عَسَىٰ أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَ هُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ.<sup>۳۶</sup>

■ باری هم پادشاه سالم ، به او می گوید : " از یاد مبر که همه چیز ها ، یگانه اند." <sup>۳۷</sup> و " همه چیز یگانه است." <sup>۳۸</sup> این سخن را می شود برداشتی از اندیشه عرفانی وحدت وجود دانست؛ زیرا " در نظریه وحدت وجود ، از آن رو که هستی یکی است ، همه موجودات جهان را ، شعاع های همان وجود حقیقی می دانند." <sup>۳۹</sup>

■ کیمیاگر عرب به سانتیاگو می گوید : " کافی است که به یک دانه ساده شن بنگری و تمامی

---

<sup>۳۶</sup> سوره انعام ، آیه ۵۹ : هیچ تر و خشکی نیست مگر آن که در کتاب مبین مسطور است.

<sup>۳۷</sup> کیمیاگر ، ص ۶۱.

<sup>۳۸</sup> کیمیاگر ، ص ۹۴.

<sup>۳۹</sup> دکتر سید جعفر سجادی ، فرهنگ اصطلاحات و تعبیرات عرفانی ، کتاب خانه طهوری ، چاپ دوم ، ص ۵۰۵ ، تهران ، ۱۳۷۳.

جهان قلم رو اظهار بی نیازی ها است / کدام ذره که او نیست آفتاب نسب (بیدل)

شگفتی های خلقت را در آن ببینی. "۴۰ و نیز " به ندای قلبت گوش بسپر. قلبت همه چیز را می داند ؛ چون روح جهان را می بیند و یک روز ، نزدش باز خواهد گشت. "۴۱

▪ و باز هم ، همین کیمیاگر ، به او تأکید می کند : " آن چه را که به تو گفتم، به یاد داشته باش. این جهان ، تنها بخش مرئی خداوند است و کیمیاگری ، آوردن کمال روحانی، به سطح مادی است. "۴۲

و سر انجام ، سانتیاگو - در یک حالت اشراق گونه - در می یابد که " روح جهان ، بخشی از روح خداوند است ... و روح خداوند ، روح خود او است. "۴۳ و این دریافت جوان / اسپانیایی ، آدمی را به یاد آیه نهم سوره سجده می اندازد : وَ نَفَخَ فِيهِ مِنْ رُوْحِهِ. یعنی : و [خداوند] دمید در او از روح خودش.

چنان که دیده می شود ، آموزه های کویلو ، همه ، رنگ و بوی عرفانی - مذهبی دارند.

---

۴۰ کیمیاگر ، ص ۱۹۳.

۴۱ کیمیاگر ، ص ۱۹۴.

۴۲ کیمیاگر ، ص ۲۱۱.

۴۳ کیمیاگر ، ص ۲۲۳.

### کویلو و مثنوی معنوی

هنگامی که زمان کیمیاگر به چاپ رسید و نیز زمانی که آوازه این کتاب همه جا پیچید، نویسنده آن نگفت که طرح اصلی داستانش را، از مثنوی بزرگ مولانا گرفته است. از همین رو، مترجم کتاب به زبان فارسی - که این نکته را در یافته است - از این پنهان کاری نویسنده برازیلی، ناخوش نود است: "شاید درستش این می بود که کویلو... اشاره یی به مثنوی می کرد. اما، متأسفانه، در جهان غرب، به همان اندازه که گنجینه های خودشان را پاس می دارند و به آن ها وفادار اند، گنجینه های شرقی را مکتوم می کنند. دلیلش چیست؟ بماند!"<sup>۴۴</sup> با این همه، کویلو - در پیش گفتار خودش در این کتاب - اشارت گنگ و کم رنگی، به این نکته دارد. او، هنگام یاد آوری ستایش آمیز از لویس بورخس، می گوید: " [بورخس] نیز، از یک داستان ایرانی، در یکی از قصه هایش، استفاده کرده است."<sup>۴۵</sup> و این سخن، سخن دقیقی نیست؛ زیرا چنان که خواهیم دید، سر و کار

<sup>۴۴</sup> کیمیاگر، ص ۲۶۸-۲۶۷.

<sup>۴۵</sup> کیمیاگر، پیش گفتار نویسنده، ص ۱۵.

بورخس با فرهنگ و اندیشه های خاور زمینی ، بسی گسترده تر بوده است.

و اما پسان تر ها ، در سال ۱۳۷۹ هجری خورشیدی ، که کویلو به ایران رفت ، در سخن رانی اش در تالار حافظ شیرازی ، بسیار روشن ، گفت : " تأثیر شاعران شما آن قدر زیاد است که یکی از موفق ترین و مهم ترین کتاب های من - کیمیاگر - بر اساس داستانی از مولوی ، نوشته شده است. " <sup>۴۶</sup>

## باز آفرینی دیگر

از شگفتی ها ، یکی هم این است که همین سرگذشت راز آمیز را ، یک نویسنده دیگر امریکای لاتین - لویس بورخس - نیز ، در یکی از کتاب هایش آورده است. بورخس ، در سال ۱۹۸۶ ، در گذشت و این ، همان سالی است که کویلو نخستین کتابش ، یعنی *خاطرات یک مغ را* ، نوشت. بر این بنیاد ، می شود گفت که بورخس ، سال ها پیش از کویلو ، با این حکایت آشنا بوده بود.

---

<sup>۴۶</sup> پاولو کویلو ، ورونیکا تصمیم می گیرد بمیرد ، برگردان آرش حجازی ، نشر کاروان ، چاپ چهاردهم ، ص ۱۴ ، ۱۳۸۲ ، تهران.

بورخس ، این سرگذشت دل کش و شگفت را -  
مانند کویلو - زمینه یی برای یک رُمان نساخته است. او ،  
در یک نبشته کوتاه دو صفحه یی و با نام حکایت آن دو  
تن که خواب دیدند ، این سرگذشت را می آورد. نوشته  
بورخس بدین گونه آغاز می شود : "الاسحقی ، مؤرخ  
عرب، که در دوران حکومت مأمون خلیفه (۱۷۰ - ۲۱۸  
هجری قمری) می زیست ، این حکایت را نقل می کند. "  
سپس ، قصه را از زبان الاسحقی ، می نویسد.

در داستان بورخس آمده است که روزگاری ، در  
قاهره ، مردی می زیست که ثروتی فراوان داشت. این مرد ،  
چنان بخشنده و گشاده دست بود که هر چه داشت ، جز  
یک خانه پدری ، همه را از دست داد.

شبی مردی را به خواب دید. این مرد ، به او گفت :  
" بخت خفته تو در ایران ، در اصفهان ، نهفته است. بدان  
جا برو و آن را بیاب ! "

مرد ، روز دیگر ، سفرش را آغاز می کند . صحرا  
های بی آب و علف را می نوردد ؛ به کشتی می نشیند ؛ از  
دست دزدان دریایی و بت پرستان ، جان به در می برد ؛ از  
رود خانه ها می گذرد و با آدمیان بسیار و جان وران  
وحشی ، رو به رو می شود. سر انجام ، راهش را به سوی



اصفهان می یابد. چون شب فرا می رسد، در مسجدی می خوابد.

در همسایه‌گی مسجد، خانه یی است. در آن شب، دسته یی از دزدان، می خواهند که از راه مسجد، به این خانه وارد شوند؛ اما، خانه خدایان، بیدار می شوند و فریاد کمک بر می دارند. تا داروغه و عسسان می رسند، دزدان فرار می کنند. در عوض، این مرد اهل قاهره را به دست می آرند و به لت و کوبش می پردازند.

داروغه، از او می پرسد: " که هستی و از کجا می آیی؟ "

مرد مسافر، می گوید: " اهل شهر پر آوازه قاهره ام و نامم محمد/المغربی است. "

داروغه، می پرسد: " چه چیز ترا به اصفهان آورده است؟ "

مرد، در پاسخ، می گوید: " کسی در خواب بر من ظاهر شد و گفت که به اصفهان بیایم؛ زیرا بخت در این جا در انتظار من است. اما، چون به اصفهان آمدم، دانستم اقبالی که او بشارت داده بود، چیزی جز تازیانه های شما نبود که سخاوت مندانه نثارم شد. "

داروغه، قهقهه می خندد و می گوید: " ای مرد مُخَبَّط، من خود سه بار خواب خانه یی را در قاهره دیده

ام. خانه یی که در حیاط آن ، باغچه یی است و در انتهای باغچه ، ساعتی آفتابی و پشت ساعت آفتابی ، درخت انجیری و پشت درخت انجیر ، حوض و فواره یی و زیر فواره ، گنجی شایگان نهفته است. با این همه ، هیچ توجهی به این یاهو نکرده ام. آن وقت تو ، توله جن و قاطر، به اعتبار یک خواب ، از این شهر به آن شهر می روی. دیگر در اصفهان نبینمت. این پول را بگیر و گورت را گم کن!"  
مرد ، پول را می گیرد و ره سپار وطن می شود.  
زیر فواره ، در باغ خانه اش - همان گونه که داروغه گفته بود - گنجی شایگان می یابد.<sup>۴۷</sup>

چنان که دیده می شود ، بورخس - همان گونه که شیوه او است - از این حکایت ، هیچ گونه نتیجه گیری نمی کند و به بهره برداری ابزاری نمی پردازد. تنها ، در پایان حکایت - ظاهراً از زبان الاسحقی ، می گوید: " و بدین سان ، خداوند رحمت بی دریغش را ، شامل حال او کرد و زحماتش را جبران کرد و او را خوش نود ساخت.  
خدای نادیده ، بخشنده و مهربان است.<sup>۴۸</sup>

---

<sup>۴۷</sup> خورخه لوئیس بورخس ، هزار تو های بورخس ، ترجمه احمد میر علایی ، چاپ دوم ، ۱۳۸۴ ، تهران ، ص ص ۱۷۰-۱۷۱.  
<sup>۴۸</sup> همان جا.

در باره بورخس باید گفت که او ، با فرهنگ و اندیشه ها و اندیشه گران خاور زمین و جهان اسلام ، خوب آشنا است. او در نوشته هایش ، از حَنَين بن اسحق ، ابوبشر مَتّی ، ابن سیده ، خلیل بن احمد ، ابن قَتیبّه ، جاحِظِ بَصری و ابن رشد نام برد و داستانی هم ، با نام جست و جوی ابن رشد دارد.<sup>۴۹</sup> و باری هم از حسن صباح ، فرقه اسماعیلیه ، نظام الملک ، آلب ارسلان و اسحق لوریا ، سخن می گوید و داستان سه یار دبستانی را نیز می آورد.<sup>۵۰</sup> و باز هم ، در جایی دیگر ، از عطار نیشاپوری ، سخن می گوید و خواننده اش را ، با فشرده داستان منطق الطیر ، آشنا می سازد.<sup>۵۱</sup> و نیز گاه گاهی ، در نوشته هایش ، آیتی از قرآن می آورد ؛ چنان که در آغاز داستان ابن حقان بخاری و مرگ او در هزار توی خودش ، آیه چهل سوره عنکبوت را ، از قرآن مجید ، نقل می کند.<sup>۵۲</sup> و بدین سان ، می رساند که با قرآن هم آشنایی خوبی دارد.

---

<sup>۴۹</sup> دیده شود : خورخه لويس بورخس ، کتاب خانه بابل و بیست و سه داستان دیگر ، ترجمه کاوه سید حسینی ، انتشارات نیلوفر ، چاپ دوم ، ۱۳۷۹ ، تهران.

<sup>۵۰</sup> دیده شود : هزار تو های بورخس.

<sup>۵۱</sup> هزار تو های بورخس ، ص ۱۴۳.

<sup>۵۲</sup> هزار تو های بورخس ، ص ۱۴۴.

به نظر می‌رسد که *پاولو کویلو* هم ، تا اندازه یی ،  
با فرهنگ و ادب زبان فارسی ، آشنا است. او می‌گوید: "  
یکی از نخستین کتاب‌هایی که خواندم ، رباعیات *ختیام*  
بود. مادرم آن را به من هدیه داد." <sup>۵۳</sup>

بدین‌گونه ، روشن می‌شود که این حکایت دل‌کش  
و راز آمیز خاور زمینی ، دو بار در امریکای لاتین – در  
*ارجنتاین و برازیل* – به دست دو نویسندهٔ پر آوازه ، باز  
آفرینی شده است.

---

<sup>۵۳</sup> ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد ، ص ۳۲.

پایان کار سه روپین تن □ ۱۶۲

## سعدی و بوکاجیو دو روایت‌گر یک قصه شیرین

الشیخ الامام المحقق، ملک الکلام، افصح المتکلمین،  
ابو محمد مشرف‌الدین (شرف‌الدین) مصلح بن عبدالله بن  
مشرف‌السعدی شیرازی<sup>۱</sup>، در سال ۱۲۱۳ میلادی، در  
شیراز به جهان آمد.<sup>۲</sup> و اما، جووانی بوکاجیو<sup>۳</sup>، درست صد  
سال پس از سعدی، در سال ۱۳۱۳ میلادی، در شهرک  
چرتالدو<sup>۴</sup>، نزدیک فلورانس، زاده شد.<sup>۵</sup>

---

<sup>۱</sup>دکتور ذبیح‌الله صفا، تاریخ ادبیات در ایران، انتشارات فردوس، جلد سوم،

چاپ سیزدهم، تهران، ۱۳۸۲، ص ۵۸۴-۵۸۵

<sup>۲</sup> Le Petit Larousse, ۲۰۰۶ Paris

<sup>۳</sup> نام این شاعر - نویسنده را در فارسی، کسانی چون دکتور رضا سید حسینی  
و دکتور زهرا خانلری، بوکاتجو نیز نوشته اند.

<sup>۴</sup> Certaldo

<sup>۵</sup> Le Petit Larousse, ۲۰۰۶ Paris

سعدی - هنگامی که زنده بود - آوازه و شهرت بسیار به دست آورد و نامش، یک جا با نوشته‌ها و سروده‌هایش، به سرزمین‌های دور و نزدیک رسید. با این که سعدی نامی بزرگ و بلند داشته است، امروز در بارهٔ زنده‌گی او، چیزهای زیادی نمی‌دانیم و دانستنی‌های ما در این زمینه، با آوازه و شهرت او، برابر و هم‌تراز نیستند.

به نظر می‌رسد که سعدی، در خاندانی از عالمان دین، چشم به جهان گشود. در خُردسالی، پدرش به کار آموزش و پرورش او، همت گماشت؛ اما او، در همان خُردسالی، پدر را از دست داد و یتیم شد. بنا بر روایتی، نیای مادری - اش - که پدر قطب‌الدین شیرازی بود - تربیت او را به دست گرفت.<sup>۶</sup>

سعدی، مقدمات علوم ادبی و شرعی را، در شیراز آموخت و در چارده یا پانزده ساله‌گی، شیراز را ترک گفت و به بغداد رفت. در بغداد، در مدرسهٔ پر آوازهٔ نظامیه، دانش‌آموزی را پی گرفت. ادوار براون، در بارهٔ جای گاه و نام بلند سعدی، می‌گوید: تا کنون، هیچ نویسندهٔ ایرانی، نه تنها در کشور خودش، بل، در هر جایی که زبان فارسی رواج داشته است، از مقامی والاتر و شهرتی بیش‌تر از او، بر

---

<sup>۶</sup> دکتر صفا، ص ۵۹۲.

خوردار نبوده است.<sup>۷</sup> شاید همین آوازه و نام بلند سعدی، انگیزه آن شده باشد که باختر زمین، نخستین بار در سده هفدهم میلادی، با ترجمه برخی از آفریده‌های سعدی، آشنایی با ادبیات زبان فارسی را، آغاز کرد و شماری از بزرگان سرزمین‌های باختر، دل‌بسته سعدی شدند.<sup>۸</sup> درست، روشن نیست که سعدی چند سال در بغداد، به سر برد؛ اما، این نکته را می‌دانیم که پس از پایان دانش-اندوزی در نظامیه بغداد، سفرهای او در اقصای عالم، آغاز شدند تا ایامی را با هرکسی به سربرد و از هر خرمی، خوشه‌یی بیابد.<sup>۹</sup>

گذشته‌گان - چون جامی و دولت‌شاه - از این سفرهای سعدی، یاد کرده اند و پژوهش‌گران معاصر - چون ادوارد براون - نیز، از سفرهای شیخ به بلخ، غزنه، پنجاب، سومات، گجرات، یمن، حجاز، حبشه، شام، شمال افریقا و

---

<sup>۷</sup> ادوارد براون، تاریخ ادبیات ایران، از فردوسی تا حافظ، ترجمه غلام حسین

صدری افشار، انتشارات مروارید، چاپ دوم سال ۲۵۳۷، تهران، ص ۲۰۹.

<sup>۸</sup> دیده شود: کاخ بلند فارسی، در همین دفتری که در دست دارید.

<sup>۹</sup> در آغاز بوستان یا سعدی‌نامه، آمده است:

در اقصای عالم بگشتم بسی

به سر بردم ایام با هرکس

تمتع به هر گوشه‌یی یا فتم

زهر خرمی، خوشه‌یی یافتم



آسیای صغیر، سخن گفته اند<sup>۱۰</sup>، در این باره، می‌شود گفت - که سفرهای سعدی، به سرزمین‌هایی چون حجاز، شام، لبنان و روم پذیرفتنی هستند؛ اما، دیدارهای شیخ را از بلخ و غزنه و پنجاب و گجرات و کاشغر و... نمی‌شود با آسانی پذیرفت. به نظر می‌رسد که حکایت‌های شیخ شیراز از بلخ و بامیان و کاشغر و پرستش‌گاه سومنات - که در گلستان و بوستان آمده اند - فرآورده‌های ذهن قصه‌پرداز او باشند. درست بودن این حکایت‌ها را، دانشی مردانی چون ذبیح‌الله صفا نیز، با گونه‌یی از شک نگریسته اند.<sup>۱۱</sup>

---

<sup>۱۰</sup> ادوارد براون، ص ص ۲۱۲-۲۱۳

<sup>۱۱</sup> دکتر صفا، ص ۵۹۷

وجود پاره‌یی از اشتباهات در این حکایت‌ها نیز، این شک‌ها و تردیدها را افزایش می‌دهد. سعدی، در پایان باب هشتم بوستان، حکایتی آورده است. در این حکایت، از پرستش‌گاه سومنات در هند، سخن می‌آورد و در بیت پنجاه و هشتم، می‌گوید:

پس پرده، مَطْرانی آذرپرست      مجاور، سر ریسمانی به دست!

براون، در پیوند با این بیت، در حاشیه کتابش، می‌نویسد: "این، نشان می‌دهد که - حتا - دانش‌مندان مسلمان، تا چه حد در باره ادیان دیگر، معلومات کم دارند. سعدی - با آن همه کتاب‌ها که خوانده و سفرها که کرده است - نمی‌تواند بدون مخلوط کردن موضوعات زرتشتی و - حتا مسیحی - حکایتی در باره یک بت‌خانه هندی بگوید." (ص ۲۱۳)

منظور براون، آوردن واژه‌های مَطْران (مسیحی) و آذرپرست (زرتشتی)، در بت‌کده سومنات (هندویی) است. ←

با این همه، این نکته روشن است که زمان دانش جویی او در بغداد، و سفرهایش در اقصای عالم و به سر بردن ایامی با هرکسی و از هر خرمی خوشه‌یی یافتن، سی و چار یا سی و پنج سال به درازا کشیدند و شیخ، سرانجام - پس از گذشت این همه سال - به زادگاهش، شیراز، برگشت.

شیخ، در شهر شیراز، در ریاط شیخ کبیر، شیخ عبدالله خفیف، روزگار می‌گذرانید<sup>۱۲</sup> و در نزد بزرگان و مردم خاک پارس، از عزتی بسیار و جاهی بلند، برخوردار بود.

و اما، جووانی بوکاچیو نیز، در تاریخ ادبیات باختر زمین، چهره‌یی درخشان و اثر گذار شناخته می‌شود. در باره اثر گذاری بوکاچیو، بر نویسندگان پس از خودش، گفته شده است که فرانسوا را بله نویسنده داستان‌های معروف گارگانتوا و پانتاگرویل در زبان فرانسه‌یی، سروانتس آفریننده رمان پُرآوازه دون کیشوت در زبان اسپانیایی، و نیز ویلیم شکسپیر، نویسنده و شاعر انگلیس، در بسیاری از آفریده‌های شان، از سبک نگارش و شیوه بیان بوکاچیو، پیروی کرده اند.<sup>۱۳</sup>

---

به راستی هم، می‌شود از سعدی پرسید که مطران و آذرپرست، در یک بت-

کده هندوان چه می‌کنند؟

<sup>۱۲</sup> دکتر صفا، ص ۵۹۷

<sup>۱۳</sup> یادداشت محمد قاضی، در آغاز کتاب دکامرون.

در باره آغازین سال‌های زنده‌گانی بوکاچیو نیز، اطلاعات چندانی در دست نیست. شماری از پژوهش‌گران، از برخی از نبشته‌های بوکاچیو - همان‌گونه که در باره سعدی شده است - چنین برداشت کرده‌اند که او، کودکی و نوجوانی پرماجری داشته بود؛ اما، چنان که *ژان بورسیه* - مترجم دکامرون به زبان فرانسوی - می‌نویسد، این برداشت‌ها، جز مثنی از فرضیه‌های ساده نیستند و نباید بر آن‌ها اعتماد کرد.<sup>۱۴</sup>

بوکاچیو، در سده چهاردهم میلادی می‌زیست. در همین سده بود که یک جریان اندیشه‌ی، نخست در *ایتالیا* پدید آمد و سپس، در سرزمین‌های دیگر باختر زمین پخش شد. این جریان، یا نهضت یا دبستان، در تاریخ اندیشه باختر زمین، نام *انسان‌باوری*<sup>۱۵</sup> را گرفته است و پترارک<sup>۱۶</sup> و بوکاچیو، از پیش‌آهنگان این دبستان شناخته می‌شوند.

پیدایی دبستان *انسان‌باوری*، در واقع، آغازگر و زمینه‌ساز عصر *باززایی*<sup>۱۷</sup> بود. عصر *باززایی* و نیز نهضت *انسان*

---

<sup>۱۴</sup> دکامرون، ترجمه محمد قاضی، مقدمه *ژان بورسیه*، ص ۱

<sup>۱۵</sup> Humanism

<sup>۱۶</sup> Petrarch

<sup>۱۷</sup> Renaissance

باوری، در اصل، روی کرد باختر زمین بود به بنیاد و سرشت اروپایی خودش، یعنی به فرهنگ و تمدن یونان و روم باستان.<sup>۱۸</sup>

پترارک، شیفته هوراس و ویرژیل - شاعران سده نخست پیش از میلاد روم - بود و بوکاچیو، با نوشتن کتاب

---

<sup>۱۸</sup> ترجمه واژه هیومانیزم به مکتب انسان دوستی و مکتب انسانی گرایی در زبان فارسی، انگیزه آن شده است که برداشت‌های نادرستی، از این دبستان و از این جریان، در اذهان برخی از فارسی زبان، پدید آیند. نام دبستان یا نهضت یا جریان هیومانیزم - که بدیل به تری برای آن در زبان فارسی، همانا، انسان باوری می‌تواند بود - از میان فرهنگ رومی بیرون شده است. کار برد تازه این واژه، در سده چاردهم میلادی، بررسی ادبیات انسانی و پرداختن به این ادبیات را می‌رسانید که در رویارویی با ادبیات غیر انسانی (الاهیات) جا گرفته بود. ادبیات انسانی، همانا، فرهنگ و ادبیات عصر باستان - فرهنگ و ادبیات یونان و روم - بود. این ویژه گی دبستان یا نهضت انسان - باوری، در دبستان ادبی کلاسی سیزم، به گونه بسیاری روشن، بازتاب یافته است. دبستان یا نهضت انسان باوری، پسان ترها، از عرصه ادبیات فراتر رفت و تمامی کارنامه‌های تراودیده از اندیشه و ذهن آدمیان را در باخترزمین، در بر گرفت. در نتیجه، بسیاری از مسایل و پدیده‌ها، از آسمان به زمین آمدند؛ خصلت‌های ماورای طبیعی شان را از دست دادند و انسانی و زمینی شدند. به همین گونه، می‌شود گفت که دبستان یا نهضت انسان باوری و نیز عصر باز زایی، راه را برای پیدایی روی داده‌های پسین در باخترزمین - که همه چیز را دگرگون ساختند - هموار کردند: اصلاحات مذهبی، اکتشافات دریایی، دوره روشن‌گری، کشف‌های علمی، انقلاب‌های سیاسی، انقلاب‌های صنعتی و...

پانزده جلدی *تبارنامه خدا/پایان دوره شرک*، اسطوره‌های یونان و روم را زنده ساخت.

پترارک، دوست بوکاچیو بود و این دوستی، تا مرگ پترارک - که برای بوکاچیو روی دادی بسیار درد ناک بود - دنباله یافت. پیش از این، هنگامی که بوکاچیو هشت ساله بود، *دانته* - بزرگ‌ترین شاعر سده سیزدهم و آفریننده *کمیدی الهی* - درگذشت.

گفته می‌شود که بوکاچیو، فرزند نامشروع یک بازرگان ایتالیایی و یک بیوه جوان و زیبای فرانسوی بود. بوکاچیو؛ در خردسالی، مادرش را از دست داد و یتیم شد. او را، به ناچار، در یک کانون پرورش کودکان سرراهی - که پدر خود او در *فلورانس* بنا نهاده بود - سپردند.<sup>۱۹</sup> پسان‌ترها، پدرش خواست که او را در کار بازرگانی در آورد، اما بوکاچیو به این کار، گردن ننهاد. سپس، او را به فراگیری علم حقوق وا داشتند. در این رشته نیز، پیش‌رفتی نداشت. با این هم، تحصیل در رشته حقوق، زمینه‌یی شد که زبان لاتین را بیاموزد و در حلقه نویسندگان بزرگ روم راه یابد که تا پایان زنده‌گانی، به آنان وفادار ماند.<sup>۲۰</sup>

---

<sup>۱۹</sup> دکامرون، *مقدمه زان بورسیه*.

<sup>۲۰</sup> همان‌جا.

هنگامی که پانزده ساله شد، پدرش او را به شهر *نایپل* فرستاد تا در آن جا، کارآموزی بازرگانی را دنبال کند. *بوکاشیو*، در *نایپل*، خودش را در شهری یافت که با خواست-هایش بیخی سازگار بود: طبیعت زیبا، آزادی‌های گسترده و شهر پر جوش و خروش، دل‌بسته‌گی به شعر و ادبیات را، در او پدید آوردند.

*بوکاشیو*، آثار فراوانی به گونه‌های منظوم و منثور، آفریده است؛ اما، آن‌چه نام او را ماندگار ساخته است، همانا، کتاب *بزرگ دکامرون*<sup>۲۱</sup> است.

واژه‌های *دکامرون*، در زبان *یونانی*، ده روز معنی می‌دهند. این کتاب، از هفت زن و سه مردی سخن می‌گوید که به علت چیره شدن بیماری طاعون بر شهر *فلورانس*، از این شهر می‌برآیند و به روستایی زیبا و خوش آب و هوا، پناه می‌برند. در این روستا از بهر سرگرمی و گذرانیدن وقت، قرار بر این می‌شود که هر روز، هر یک از افراد این گروه ده نفری، قصه‌یی بگویند که می‌شود هرروز، ده قصه. دوری آنان از شهر *فلورانس* ده روز به درازا می‌انجامد و در

---

<sup>۲۱</sup> دکامرون، Decameron ترجمه محمد قاضی، انتشارات مازیار، تهران،

این ده روز، صد قصه بر زبان می‌آیند. دکامرون، مجموعه همین صد قصه است.<sup>۲۲</sup>

سعدی، آفریده‌های بسیاری از خودش بر جای مانده است. یکی از این یادگارهای دوست‌داشتنی و ارزش‌مند، بوستان او است که همه‌گان با آن آشنایی دارند. این کتاب، در نسخه‌های کهن، سعدی‌نامه نامیده شده است و پسان-ترها - شاید هم در مقارنه با گلستان - نام بوستان را گرفته است.<sup>۲۳</sup>

بوستان یا سعدی‌نامه، ده باب دارد و به نظر می‌رسد که در سال شش‌صد و پنجاه و پنج هجری قمری، یعنی یک سال پیش از ختم گلستان، به پایان رسیده باشد.<sup>۲۴</sup>

---

<sup>۲۲</sup> در ترجمه فارسی که من در دست دارم، هشتاد و هفت قصه را می‌یابیم. به نظر می‌رسد که دست سانسور، سیزده قصه را از کتاب بر چیده است. بدین صورت، سوگ‌مندانه می‌بینیم که پس از گذشت هفت سده، خواننده فارسی زبان، هنوز هم، حق ندارد که همه قصه‌های بوکاجیو را بخواند.

<sup>۲۳</sup> دکتر صفا، ص ۶۰۵.

<sup>۲۴</sup> ز شش‌صد فزون بود پنجاه و پنج

که پُر شد این نام‌بردار گنج

و نیز در باره ختم کار گلستان گفته است:

در این مدت که ما را وقت خوش بود

ز هجرت، شش صد و پنجاه و شش بود.

در باب دوم بوستان - که در باره/ احسان است -  
حکایت دل‌کشی آمده است. این حکایت، که از کرم و  
سخای حاتم طایی سخن می‌گوید، چنین آغاز می‌شود:  
شنیدم در ایام حاتم، که بود  
به خیل اندرش، باد پایی چو دود  
یعنی، شنیده‌ام که در میان گله اسبان حاتم، اسپ -  
سیاه به‌رنگ دود بود. سعدی خود، این اسپ را، بدین‌گونه  
وصف می‌کند:

صبا سرعتی، رعد بانگ ادهمی  
که بر برق پیشی گرفتی همی  
به تگ، زاله می‌ریخت بر کوه و دشت  
تو گفتی مگر ابر نیشان گذشت  
یکی سیل رفتار هامون نورد  
که باد از پی‌اش باز ماندی چو گرد  
آوازه سخا و کرم حاتم و ویژه‌گی‌های نجیب باد پای او،  
همه‌جا پیچیده بود و همه‌گان، از این سخا و کرم و از این  
باره‌گی بی‌مانند، سخن می‌گفتند.  
روزی، در بارگاه شاه روم، باز هم از کرم حاتم و اسپ  
بی‌همتای او، سخن می‌رفت. درباریان، همه می‌گفتند که



حاتم در کرم و بخشنده‌گی، مانده و مثال ندارد و اسپش نیز، در جَوْلان و تازش، در جهان بی‌مانند است. شاه روم، گفت: "اثبات سخا و کرم حاتم، نیاز به آزمون دارد. باید او را آزمود. من از او، اسپ تازی‌نژادش را می‌خواهم. اگر این اسپ را بدهد، به راستی که سرشت و شکوه بزرگان را دارد. اگر دریغ ورزد، روشن می‌شود که این آوازه‌ها، در باره جود و کرم او، جز بانگ طبل تهی چیزی نیست!"

پس شاه همان‌دم، فرستاده‌یی هوش‌یار و با دانش را، با ده مرد، به‌سوی حاتم گسیل کرد و پیام او به حاتم، هم این بود: "باره‌گی بی‌نظیرت را به من بده!" فرستاده و هم راهانش، ره‌سپار جای‌گاه حاتم شدند. آنان، پس از نوشتن راهی دراز، در حالی به منزل‌گاه حاتم رسیدند که بارانی سخت می‌بارید و سیلی هول‌ناک، در هر سو، جاری بود.

حاتم، با گرمی از آنان پذیرایی کرد و یگانه‌اسپی را که در دسترس داشت، بکشت و خوان کریمانه‌یی از بهر مهمانانش بگسترده و از راه و رسم جود و سخا، چیزی فرو گذاشت نکرد.

فرستاده شاه روم و هم‌راهانش، شب را در جای‌گاه  
حاتم آرمیدند و فردای آن شب، پیام شاه را، با حاتم در  
میان گذاشتند.

حاتم، همین‌که پیام شاه را شنید، سخت پریشان و  
غمین شد. انگشت حسرت به دندان بگزید و، افسوس‌گنان،  
به فرستاده شاه گفت: "ای مرد نیک و پارسا! چرا این پیام،  
همان دی‌شب به من نگفتی؟ برای این که من، اسپه را که  
رفتارش چون *دُلْدُل* بود، دی‌شب کشتم و از بهر شما کباب  
درست کردم. دی‌شب به علت باران سخت و سیل هول-  
ناک، نمی‌شد کسی را به چراگاه بفرستم تا از میان گله،  
اسپ دیگری بیاورد. به ناچار، یگانه اسپه را که در دست-  
رس داشتم، کشتم و خوراک شما ساختم؛ زیرا به دور از  
کرم و جوان‌مردی بود که بگذارم مهمان، گرسنه بخرسید.  
اسپه را که کشتم، همان اسپه بود که شما به سراغش  
آمده اید. افسوس!"

سپس، به فرستاده شاه روم و هم‌راهانش، اسپ و زر و  
جامه بخشید و آنان به روم برگشتند.

شاه روم که از ماجرا آگاه شد، سخا و بخشندگی حاتم  
را، فراوان ستود و بر سرشت نیک و بزرگ‌وار او، هزار آفرین  
گفت.<sup>۲۵</sup>

---

<sup>۲۵</sup> دیده شود: بوستان، باب دوم.

قصه نهم روز پنجم دکامرون، باز شکاری نام دارد. در این قصه، می‌خوانیم: در ولایت توسکائی، نجیب‌زاده دل-آوری، به نام فدریگو زنده‌گی می‌کرد. فدریگو، دل‌باخته بانوی شوهرداری بود که موناجیووانا نام داشت و در سراسر فلورانس، زیباتر از او زنی پیدا نمی‌شد.

فدریگو، برای به‌دست آوردن دل این زن، به هر کاری دست می‌یازید و بی‌دریغ پول خرج می‌کرد. اما، بانو جیووانا - که زنی پاک‌دامن بود - هیچ توجهی به او نشان نمی‌داد. بدین‌گونه، فدریگوی دل‌شده، دارایی اش را یک‌سره از دست داد و به جز یک ملک روستایی مُحَقَّر، دیگر چیزی برایش نماند و او، ناگزیر شد که شهر را ترک گوید و به خانه روستایی اش پناه ببرد تا با تنگ‌دستی و بی‌نوایی، روزگارش را سپری کند.

فدریگو، یک باز شکاری داشت که مانند آن، در جهان کم‌تر دیده شده بود. او که در روستا با کسی رفت و آمد نداشت، روزها، با باز شکاری اش، به شکار پرنده‌گان می‌پرداخت و از این راه، خوراک خودش را فراهم می‌ساخت. پس از مدتی، شوهر بانو جیووانا درگذشت و بانو، با یگانه پسر خردسالش، تنها ماند. در تابستان آن سال، بانو

جیووانا با پسرش به روستا رفت. از قضاء، ملک روستایی آنان، نزدیک خانه فدریگو بود. پسر بانو جیووانا، با فدریگو آشنا شد و سخت دل بسته باز شکاری او گشت. پسرک، می دید که فدریگو، باز خودش را بسیار دوست دارد. از همین رو، هیچ دل نمی کرد که باز را از او بخواهد.

این پسر، یک روز بیمار شد و بر بستر افتاد. بانو جیووانا که پسرش را سخت دوست داشت، بسیار نگران گشت؛ چنان که لحظه‌یی هم، از کنار بستر او دور نمی شد. روزی، پسرک بیمار، به مادرش گفت: "اگر کاری بکنید که آقای فدریگو، باز شکاری خودش را به من بدهد، به گمانم، به زودی شفا خواهم یافت!"

بانو، در برابر این خواسته پسرش، در می ماند و نمی داند که چه کار کند. سر انجام، پس از اندیشه بسیار، بر این می شود که خود به نزد فدریگو برود و باز شکاری را از او بخواهد.

روز دیگر - به همراهی زنی از دوستانش - به خانه مُحَقَّر فدریگو رفت و او را دم در خواست. فدریگو، شگفتی زده شد و شتابان به پیشواز او رفت. بانو، به او گفت: "فدریگو، من آمدم تا زیان‌هایی را که تو در راه عشق بی پایانت به من، متحمل شده‌ای، جبران کنم و جبران آن،

بدین گونه است که من و دوستم آمده‌ایم تا در نان چاشت  
با تو شریک شویم!"

فدریگو، شادمانه گفت: "بانوی عزیز، من هیچ به یاد  
ندارم که از جانب شما، متحمل زیانی شده باشم. شما،  
برعکس آن قدر به من نیکی کرده اید که اگر گاهی ارج و  
عزتی داشته‌ام، آن را مدیون عشق و علاقه‌ی می‌دانم که  
به شما داشته‌ام!"

فدریگو، آن دو زن را به خانه برد و اما، هر چه جست-  
وجو کرد، چیزی نیافت که با آن از مهمان عزیزش،  
پذیرایی کند. به ناچار، باز شکاری‌اش را که فربه و پر  
گوشت بود، بکشت و به زنی که در خانه اش کار می‌کرد،  
داد که کباب کند.

سر انجام، چاشت آماده شد و فدریگو آن دو بانو را بر  
سر میز دعوت کرد. هر دو زن - بی آن که بدانند چیزی را  
که می‌خورند چی است - از پذیرایی‌های گرم فدریگو لذت  
بردند.

پس از غذا، بانو جیووانی، تقاضایش را با فدریگو در  
میان گذاشت و باز شکاری‌اش را از او طلب کرد. فدریگو،  
همین که تقاضای زنی را که سخت شیفته و شیدایش بود  
و همه چیزش را در راه عشق او بر باد داده بود، شنید، بی  
آن که سخنی بگوید، زار زار گریستن را گرفت. بانو،

پنداشت که گریهٔ مرد، از بهر از دست دادن باز شکاری محبوبش است. از این رو، بسیار ناراحت شد. اما فدریگو، در میان آه و ناله، گفت: "ای بانوی عزیز، چرا این خواست ناچیز و کوچک را، در اول بر زبان نیاوردید؟ من، چه شوربختم که دیگر نمی‌توانم این خواهش شما را بر آورده سازم. آخر، بانوی گرمی، غذایی که خوردید، همان باز شکاری بی‌نظیر بود. گریهٔ من از آن است که نمی‌توانم آن باز را، هم چون هدیهٔ ناچیزی، به شما تقدیم کنم!" و برای اثبات گفته‌هایش، پرها، پاها و منقار باز شکاری را، پیش پای بانو انداخت.<sup>۲۶</sup>

چنان که دیده می‌شود، بنیاد و ساختار داستانی این دو قصه، یکی از سعدی، و دیگری از بوکاجیو - هم رنگ و هم‌گون است:

الف. آدم قصه، حیوانی را که سخت دوست دارد و برایش بسیار گرمی است، فدای مهمان یا مهمانانش می‌سازد؛

ب. مهمان یا مهمانان برای به دست آوردن حیوانی آمده‌اند که خوراک‌شان شده است.

---

<sup>۲۶</sup> دیده شود: دکامرون، ص ص ۲۶۶ - ۲۷۴.

و اما، با وجود این هم‌گونی و هم‌مانندی بنیاد و ساختار داستانی، از یک دیدگاه دیگر - از دیدگاه ارزش-شناسی اجتماعی - قصه سعدی و قصه بوکاجیو از هم‌دیگر فاصله دارند و هر یک، پیام جداگانه‌یی را می‌رساند. بدین معنی که، انگیزه آدم قصه سعدی - حاتم - در فدا کردن حیوان دوست داشتنی‌اش، ارزش‌های یک‌سره معنوی، چون سخا، گرم، مهمان‌نوازی و نگاه‌داشت نام است. همین ارزش‌های معنوی، آدم داستانی را وا می‌دارند تا باره‌گی محبوب و بی‌مانندش را، از بهر مهمانان ناخوانده و ناشناس، سر ببرد و خوراک آنان سازد. و اما، انگیزه قصه آدم بوکاجیو، در کشتن باز شکاری کم‌یاب و عزیزش، چیزی دیگری است: عشق یک زن!

شاید بتوان گفت که در این دو حکایت بخشی از ارزش‌گذاری‌ها و جهان‌نگری‌های خاورزمینی و باخترزمینی تبلور و بازتاب یافته‌اند و در برابر یک‌دیگر ایستاده‌اند: ارزش‌های ارج‌اومند غیر مادی و عشق زمینی و جسمانی به یک زن.<sup>۲۷</sup>

---

<sup>۲۷</sup> به‌ترین جلوه‌گاه این مقایسه را، در رزم‌نامه‌های *ایلیاد* و *شاه‌نامه*، سراغ می‌توان کرد: روی‌دادهای خونین *ایلیاد*، به خاطر یک زن - هلن - آغاز می‌شوند. پاریس، شهزاده *تروا*، این زن را می‌رباید و به شهر خودش می‌برد. یونانیان،

به همین گونه، در قصهٔ سعدی، جانوری که فدا می-  
شود، یک اسپ است. اسپ، در جامعهٔ عرب، از ارج و بهای  
بسیار برخوردار بود و نیز، می‌توانست مایهٔ سرفرازی و  
بالیدن مالکش باشد. و امّا، در داستان بوکاچیو، اسپ  
جایش را به باز شکاری داده است که در بسیاری از سر-  
زمین‌های باختر، به ویژه در میان لایه‌های بالایی جامعه،  
ورجاوند و گرمی پنداشته می‌شد.<sup>۲۸</sup>

این هم‌گونی و هم‌مانندی، در بنیاد و ساختار داستانی  
این دو قصه - یکی خاورزمینی و دیگری باخترزمینی - از  
کجا آمده است؟ آیا این هم‌گونی و هم‌مانندی، تصادفی و

---

برای پس گرفتن هلن، لشکرکشی می‌کنند؛ تروا را به محاصره در می‌آورند و  
این محاصره، ده سال به درازا می‌کشد.

در سال نهم محاصره، باز هم، دیده می‌شود که میان آشیل، قهرمان نیروهای  
یونان و اگاممنون، فرمان‌ده کُل این نیروها، بر سر زنی که اسیر گرفته شده  
است، مخالفت به میان می‌آید. چنان‌که آشیل، میدان نبرد را رها می‌کند و به  
اردوگاه خودش می‌رود.

و امّا در *شادنامه* از چنین روی داده‌ها، خبری نیست. در این رزم‌نامهٔ بزرگ و  
ارج‌اومند، انگیزه‌های حادثه‌ها، پدیده‌هایی اند چون نگاه‌داشت نام، خیزش در  
برابر بی‌داد، دفاع از سرزمین، جانب‌داری از خرد، غرور جوانی، نام‌جویی و  
مانند این‌ها.

<sup>۲۸</sup> در قصهٔ بوکاچیو، نخستین تجلیات *داستان کوتاه* را نیز می‌توان سراغ کرد.



گونه‌یی از توارد<sup>۲۹</sup> است؟ آیا بوکاچیو - که صد سال پس از سعدی می‌زیست - بنیاد و ساختار قصه‌اش را، از شیخ شیرازی گرفته است؟ آیا سرچشمه‌های قصه‌های سعدی، و بوکاچیو، در جای دیگری بوده اند؟

در باره قصه‌های دکامرون، گفته شده است که داستان‌های این کتاب، در مجموع، ساخته تخیل و ذهن خود نویسنده نیستند. این داستان‌ها، بیش‌تر، از روایت‌های شفاهی و عامیانه، گرفته شده اند و نیز، برخی از این داستان‌ها، منابع ادبی نبشته‌شده داشته اند؛ به‌گونه مثال، داستان دوم روز هفتم، بی‌گمان، از آپوله [نویسنده سده دوم میلادی که کتاب خر زَرین از اوست] اقتباس شده است. به همین‌گونه، سرچشمه‌های ادبی قصه‌های خوراک دل و انتقام ملکه، نیز شناخته شده هستند.<sup>۳۰</sup>

---

<sup>۲۹</sup> توارد - در اصطلاح بدیع - آن است که دو شاعر یا دو نویسنده، بدون آن که اثرهای یک‌دیگر را دیده باشند، آثاری پدید آورند که در معنی - و گاهی هم در لفظ - بسیار شبیه هم‌دیگر و - حتّاً - یک‌سان باشند؛ چنان‌که خواننده یا شنونده، گمان‌کند که یکی از آن دو، از دیگری سرقت کرده است.

(فرهنگ‌نامه ادبی فارسی دانش‌نامه ادبی فارسی، جلد دوم)

<sup>۳۰</sup> دکامرون، مقدمه ژان بورسیه، ص ۵. آن‌چه میان قلاب‌ها آمده است، افزوده محمد قاضی است.

دریای روم<sup>۳۱</sup> که در میان خشک‌های آسیا، اروپا و افریقا جا گرفته است، برای سده‌های دراز، فرهنگ‌ها و تمدن‌های گونه‌گون را، با هم پیوند می‌داد. سر زمین‌های گرد و پیش این دریا، با هم‌دگر، داد و گرفت‌های فرهنگی و بازرگانی فراوان داشتند.

خاک ایتالیا، به شکل یک موزه، در این دریا افتاده است و بسیاری از شهرهای آن، شهرهای ساحلی و بندرهای دریایی هستند. بر این بنیاد، می‌شود گفت که این شهرها، از فراورده‌های فرهنگی سرزمین‌های گرد و پیش این دریا، بر خوردار بودند و این شهرها نیز، به سرزمین‌های دیگر کرانه‌های این دریا، وام‌های فرهنگی می‌دادند.

با نظر داشت همین اصل، می‌شود گفت که شاید سعدی، در سفرهایش به شام و لبنان - که هر دو در کرانه خاوری این دریا جا گرفته اند - این حکایت را شنیده بود و بوکاجیو نیز، هنگامی که در ناپل - یک شهر بندری - زنده-گی می‌کرد، می‌توانست به این قصه دست یافته باشد.

از سوی دیگر، محمد قاضی - مترجم زبردست دکامرون - در پایان داستان باز شکاری، در حاشیه کتاب،

---

<sup>۳۱</sup> در متن‌های کهن، بخیره مدیترانه را، دریای روم و دریای مغرب گفته اند.

آورده است: "این داستان، بی‌شبهت به داستان *حاتم طایی* و *امیر عرب* نیست که خواهان اسپ او بود و *حاتم* به سبب عدم دسترسی به گوسفند، ناچار اسپ را برای پذیرایی از او گشت."

این حاشیة مترجم کتاب *دکامرون*، نشان می‌دهد که *محمد قاضی*، روایت دیگری از این قصه را نیز، در جای دیده است که در این روایت، به جای *شاه روم*، *یک امیر عرب* خواهان اسپ *حاتم طایی* بوده است.

این اشاره *محمد قاضی* می‌رساند که از این داستان، شاید چندین روایت وجود داشته بود. مردم، این روایت‌ها را می‌دانستند و به هم‌دیگر باز می‌گفتند و *سعدی*، هم شاید این قصه را از زبان مردم شنیده بود.

و اما، خاست‌گاه نخستین این داستان، کجا بوده است؟ پاسخ دادن به این پرسش، دشوار است و شاید هم، ناممکن باشد. با این هم اگر جلو بودن صد ساله *سعدی* را از *بوکاچیو* و نیز وجود چندین روایت از این حکایت را- در حوزه *خاوری*- در نظر گیریم، شاید بتوانیم گفت که زادگاه این قصه سرزمین‌های عرب بوده است.

## پایانِ کارِ سه رویین تن

در ادبیاتِ اسطوره‌ی جهان، سه جنگ‌آور رویین تن، بسیار شناخته شده هستند: آشیل<sup>۱</sup>، اسفندیار و زیگفرید<sup>۲</sup>. این سه گُرد افسانه‌ی، هرچند پیکرهای رویین دارند و از تیغ و ژوبین و پیکان‌زانی به آنان نمی‌رسد، با این هم، در پیکرهای شان، نقطه‌هایی هستند که آنان را آسیب‌پذیر می‌سازند و سرانجام هم، از همین نقطه‌های آسیب‌پذیر، مرگ در پیکرهای شان راه می‌یابد و آنان را از پای در می‌آورد.

---

<sup>۱</sup> Achille

<sup>۲</sup> Ziegfried

## آشیل

آشیل، قهرمان ترس آفرین جنگی است که شهر پرآوازه *تروا*<sup>۳</sup> و مردم آن را نابود می‌سازد. آشیل، در زبان یونانی، *آخیلوس*<sup>۴</sup> تلفظ می‌شود و سعید نفیس نیز، در ترجمه *ایلیاد*، نام این رزمنده درشت خوی را، *آخیلوس* آورده است. و اما، *آشیل*، تلفظ فرانسه‌ی این نام است. در

---

<sup>۳</sup> این شهر، در زبان انگریزی Troy (*تروا*) و در زبان فرانسه‌ی Troie (*تروا*) یاد می‌شود. شلیمان، باستان شناس آلمانی، به ترکیه رفت و بر خلاف همه باستان شناسان و تاریخ دانان دیگر، بدین باور بود که شهر *تروا*، زیر تپه‌ی بی به نام *حصار لیک* مدفون است. او در این تپه به کاوش پرداخت و شهری را از زیر خاک بیرون آورد که بسی کهن تر از شهر *تروا* بود؛ اما او پنداشت که شهر *تروا* را پیدا کرده است. پسان ترها، باستان شناسان دیگر، بازمانده‌های شهر *تروا* را نیز پیدا کردند. (دیده شود: *ویل دورانت، تاریخ تمدن*، جلد دوم، ترجمه *امیرحسین آریان پور*، فتح *الله* مجتبیایی و هوشنگ پیرنظر، فصل دوم، چاپ هشتم، شرکت *انتشارات علمی و فرهنگی*، ص ص ۳۰-۳۷، تهران، ۱۳۸۱)

<sup>۴</sup> Achillus این *آخیلوس* را نباید با *یخیلوس* یا *آخیلوس* Aeschylus اشتباه کرد که هر دو در زبان فرانسه‌ی *آشیل* یاد می‌شوند. *آخیلوس*، نمایش نامه نویس یونانی است که در سده‌های ششم و پنجم پیش از میلاد می‌زیست. نمایش نامه‌های *ایرانیان*، *پرومته در زنجیر* و *پرومته از بند رسته*، از او هستند.

زبان انگریزی، این پهلوان روپین تن را اکیلز<sup>۵</sup> می نامند. از آن جاکه واژه آشیل، برای فارسی زبانان، بیش تر آشنا و شناخته شده است، در این نیشته او را به همین نام یاد می کنم.

آشیل، فرزند پلیوس - پادشاه میرمیدون ها، از مردمان سرزمین یونان - است. مادرش، تیتیس نام دارد و از الهه گان رود بارها شناخته می شود. براین بنیاد، آشیل تیاری نیمه خدایی دارد.

هنگامی که آشیل به جهان آمد، مادرش از پاشنه پای او گرفت و او را، در رود استیکس<sup>۶</sup> فروبرد تا روپین تن شود. استیکس، رود ترسناکی است که خدایان به آن سوگند می خورند.<sup>۷</sup> این رود، گرداگرد جهان مرده گان را فرا گرفته است<sup>۸</sup>

بدین گونه، سراسر پیکر آشیل روپین تن و آسیب ناپذیر شد؛ جز پاشنه اش که در دست مادرش بود و آب استیکس به آن نرسید.

---

Achilles<sup>۵</sup>

Styx<sup>۶</sup>

Edeth Hamilton, Mythology, New York, page ۳۹<sup>۷</sup>

<sup>۸</sup> سیروس شمیسا، انواع ادبی، چاپ دهم، انتشارات فردوس، تهران، ۱۳۸۳.

در رزم نامهٔ *ایلیاد*، *آشیل* را در میان لشکر یونان و در پشت دیوارهای شهر *تروا* می یابیم. نه سال می شود که سپاه یونان، *تروا* را شهر بند کرده اند و اما، نتوانسته اند برای شهر پرآوازه که دیوارهای استوار و فرمان دهان بی باک و دلیری چون هکتور و پاریس دارد، دست یابند.

انگیزهٔ لشکرکشی یونانیان به شهر *تروا*، پاریس و *هلن* بودند: پاریس، فرزند پریام - پادشاه *تروا* - *هلن* را که هم سر *منیلاس* - پادشاه اسپارت - بود، ربود و به *تروا* برد. یونانیان، با صد هزار سپاه و هزار و دو صد کشتی جنگی، برای پس گرفتن *هلن*، به *تروا* یورش بردند و شهر را به محاصره کشیدند.

مادر *آشیل* - که الهه بود - می دانست که اگر *آشیل* به این جنگ برود، در پای دیوارهای *تروا* کشته خواهد شد. از همین رو، هنگامی که یونانیان برای رفتن به جنگ آماده - گمی می گرفتند، مادر *آشیل* به او جامه های زنانه پوشانید و او را به در بار *لیکو میدیس* - پادشاه *سیروس* - فرستاد تا در میان دوشیزه گان کاخ، پنهان شود.

در همین حال، پیش گوینان، پیش گویی کرده اند که اگر *آشیل* در سپاه یونان نباشد، پیروزی به دست نمی آید. از همین رو، سرداران یونان - که می دانند *آشیل* را در کجا

باید جست و جو کرد- /ولیس<sup>۹</sup> را برای یافتن او می فرستند.

/ولیس، در جامهٔ فروشنده گان دوره گرد، به کاخ لیکو میدیس می رود و زیورها و جامه هایی را که دوشیزه- گان و بانوان خوستار آنها هستند، عرضه می کند. /ولیس، در میان این کالاها، چند تا خنجر و شمشیر نیز گذاشته است. زنان و دختران، زیورها و رخت های زنانه را می بردارند؛ اما /اشیل، به جنگ افزارها دست می برد. بدین گونه و با این نیرنگ، /ولیس او را می شناسد و باخودش به لشکر یونان می برد. /اشیل، گفته های مادرش را- که کشته شدن او در پای دیوار های شهر تروا است- فراموش می کند و انگیزهٔ جنگ آزمایی، او را وامی دارد که به سپاه یونان بپیوندد.<sup>۱۰</sup>

با این همه- چنان که گفته شد- شهربندی تروا، نه سال به درازا می کشد و رزم نامهٔ /یلیاد سرودهٔ پرآوزهٔ هومر، از سال نهم شهر بند آغاز می شود.

در این جنگ، هر چند آشیل کار نامه های درخشانی از خودش نشان می دهد، اما تروا، همچنان استوار و محکم

---

<sup>۹</sup> Ulysse که در زبان یونانی، /ودسیوس یاد می شود

<sup>۱۰</sup> Edith Hamilton, Page ۱۸۲



برجا ایستاده است و جنگ آوران و دیوارهای مستحکم آن، در برابر دشمن پای داری می‌کنند.

درهمین سال نهم، میان آگاممنون - پادشاه آرگوس و میسن و فرمان ده کل سپاه یونان - و آشیل، ستیزه و پرخاشی در می‌گیرد: آگاممنون، بریزیسن زیبا - دختر پادشاه پداز - را که آشیل اسیر گرفته است، از او می‌گیرد. آشیل، از این کردار فرمان ده کل سپاه، چنان خشم گین و آزرده می‌شود که از جنگ روی می‌گرداند و به شادروان خودش می‌رود.

سرداران سپاه یونان، هرچند می‌کوشند، آشیل نمی‌پذیرد که به میدان نبرد برود. درغیاب آشیل، هکتور و پاریس - شاه زاده گان تروا - سپاه یونان را پس می‌زنند و حتا می‌خواهند که کشتی های آنان را بسوزانند.

در این هنگام، پاتروکل - گرامی ترین دوست آشیل - به آشیل می‌گوید که اگر خودش به جنگ نمی‌رود، زره اش را به او بدهد تا لشکریان تروا بیندارند که آشیل دوباره به جنگ آمده است.

آشیل، جوشنش را به پاتروکل می‌دهد و او که زره آشیل را به تن دارد، به پیکار می‌براید. پاتروکل، دل آوری - های بسیار نشان می‌دهد و می‌تواند سپاه تروا را به عقب راند؛ اما سرانجام، به دست هکتور کشته می‌شود. هکتور،

جوشن آشیل را، از تن پا تروکل بیرون می کند و به غنیمت می گیرد.

آشیل، از کشته شدن نزدیک ترین دوستش، چنان به خشم می آید که تصمیم می گیرد به میدان نبرد روی آورد و انتقام دوستش را از هکتور بگیرد.

آن شب، تتیس - مادر آشیل - به شادروان او می رود؛ می نالدو زاری می کند و یک بار دیگر، از کشته شدن او در پشت دیوارهای تروا، سخن می گوید: " ای پسرمن، پس تو می خواهی مرگ خودت را پیش بیندازی؛ زیرا سرنوشت فرمان داده است که تو، از نزدیک در پی هکتور، به گور بروی؟ " <sup>۱۱</sup>

آشیل، در پاسخ می گوید: " ... منی که نباید کاخ خودم را باز بینم، هیچ یاری به پاتروکل و یاران دیگرم که دسته دسته از ضربت های هکتور از پا در آمدند، نکردم و چون پاره سنگی بی هوده بر زمین افتاده، نزدیک کشتی - های خودم نشسته ماندم... "

---

<sup>۱۱</sup> ایلیاد، ترجمه سعید نفیسی، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ پانزدهم، ص ۵۶۲، تهران، ۱۳۸۲. برگرفته ها و فشرده داستان جنگ تروا، از همین کتاب گرفته شده است.

الهه رود بارها، می‌گوید: " ای پسرمن، نمی‌توانم با تو هم داستان نباشم. خطری را که به دوستان روی آورده است، از ایشان دور کردن، پسندیده است. "

اما، از آن جاکه زره *آشیل* در دست هکتور است، الهه رود بارها، به پسرش می‌گوید: " اما مردم *تروا*، سلاح های ترا با خود دارند. هکتور، دل آور سرفراز است که سینه خودش را از آن پوشانیده است. این سرفرازی خود خواهانه، چندان به درازا نخواهد کشید. این جنگ جوی، در آستانه مرگ است... فردا، چون نخستین پرتو سپیده دم بدمد، از سوی *هفایستوس* [خدای آتش و آهن]، باشکوه ترین جوشها را، برای تو خواهم آورد.<sup>۱۲۳</sup>

---

<sup>۱۲</sup> *آشیل* که رویین تن است، روشن نیست که چه نیازی به جوشن ساخته خدای آتش و آهن دارد. در این جا، به باورمن، دو فرضیه را می‌توان مطرح ساخت: نخست این که، شاید ویژه گی رویین تن بودن *آشیل*، پس از هومر، به این جنگ آور داده شده باشد. از آن جاکه هومر، از رویین تن بودن *آشیل* چیزی نمی‌گوید، این فرضیه استوار تر می‌شود. دوم این که، شاید جوشن شگفت و پرشکوه ساخته خدای آتش و آهن - که وصفش را هومر به درازا آورده است - *آشیل* را ترس ناک تر و پرهیبت تر جلوه می‌دهد. چنان که - در بخش *اسفندیار* - خواهیم دید، رستم به *اسفندیار* می‌گوید: " جنگ اوران که زره جامه من دیده اند، میدان رها کرده اند و گریخته اند. " در فلمی هم که *هالی وود* از جنگ *تروا* - به کار گردانی جون کنت *هریسون* - ساخته است، *آشیل* نیمه برهنه به میدان نبرد می‌رود و هیچ جوشنی ندارد.

الهه رود بارها، همان شب، به نزد خدای آتش و آهن می‌رود و پس از ناله و زاری بر مرگ نزدیک پسرش، به او می‌گوید: "من، آمده‌ام که زانوهای ترا ببوسم. از تو درخواست می‌کنم که از بهر پسرم که چندان از پایان کار خود دور نیست- سپری، خودی و جوشنی ببخشی؛ زیرا که جوش او، بایار وفادارش، از دست وی رفته است!"

هفایستوس، پاسخ داد: "آسوده باش. رنجی راکه ترا آشفته است، به خود راه مده. اگر برای من آسان نیست که تیرهای شوم مرگ را از پسرت باز گردانم، در توانایی من هست که وی را خداوند جوشنی بسازم که به چشم هرکس بخورد، آن را بسیار بستاید."

الهه رود بارها، سپیده دم فردا، با جوشنی که خدای- آتش و آهن ساخته است، به اردوگاه فرزندش می‌آید و به اومی‌گوید: "ای پسرمن... تو از سوی هفایستوس، این ارمغان با شکوه را بگیر. هرگز، هیچ آدمی زاده یی را، با چنین رزم جامه‌هایی نیاراسته اند." و آن جوشن شگفت را، پیش پای آشیل می‌گذارد.

آشیل، به اندرز مادرش، با آگاممنون آشتی می‌کند. جوشن را می‌پوشد و ژوبین هراس انگیز پدرش را- که تنها وی می‌تواند آن را بیندازد- از نیام گران بها بیرون می‌کشد.

آن گاه، به تک آوران پدرش روی می‌کند و با بانگ بیم برانگیز وترس ناک، آنان را برمی‌انگیزد و می‌گوید: " ... پس از آن که ما از کار زار سیر شدیم، به یاد داشته باشید که خداوند گار خود تان را، به لشکرگاه باز گردانید و او را در دشتی که نتوانستید پاتروکل را از آن جابرهانید، خفته مگذارید! "

در این هنگام، یکی از باره‌گان آسمانی نژاد او، خاموشی را درهم می‌شکند؛ سرش را خم می‌کند؛ به سخن می‌آید و از مرگ نزدیک او خبر می‌دهد: " ای آشیل سرکش، از آن نگران مباش! ما امروز ترا، باردیگر، به لشکرگاه خواهیم آورد. با این همه، مرگ تو دور نیست؛ اما، ما در آن بزه‌کار نخواهیم بود. کار خدایی توانا و سرنوشت، چاره ناپذیر خواهد بود.

" آشیل، نفرت زده، [به اسپ آسمانی نژاد] گفت: آیا برتست که مرا از مرگ آگاه کنی؟ می‌دانم که باید در این کرانه، دور از پدر گرامی و مادر جاویدانی، نابودشوم؛ اما، پیش از آن که به این پایان برسم، می‌خواهم که مردم تروا، از این که خود شان را به خشم جنگ جویی شان و اگذار کنند، خسته شوند!

این بگفت و تک آوران زورمند را براند. فریادهای بلند برکشید و پیشا پیش مردم آخایی، رهسپار امیدان نبرد] شد. "

نبرد آغاز می شود. آشیل، در جنگ با فرمان دهان تروا، کار نامه های درخشانی نشان می دهد و چندتن از رزم آوران نام دار- حتا الهه نژاد- را، از پای در می آورد. سرانجام، باشاه زاده دلیرو با نام و نشان تروا، هکتور- کسی- که پاتروکل را کشته است- روبه رو می گردد.

آشیل که او را می بیند، شادمان می شود. به سوی او می شتابد و فریاد می زند: " این است آن کسی که مهربان ترین دوست مرا کشته است و جان مرا درهم شگافته است!"

سپس، به هکتور می گوید: " پیش بیا و بی درنگ به سوی سرزمین روان ها بال بگشای!"

آشیل که خشم او را دگرگون ساخته است، بر دشمن می تازد و در کار نابود سازی او بی تاب است. بانگ هراس انگیزش به آسمان می رسد. در چنین حالی، /پولو- خدای افتاب و موسقی- به یاری هکتور می شتابد و او را با ابری سیاه و تاریک می پوشاند.

جنگ آور خشم گین، سه بار به سوی هکتور ژوبین می اندازد؛ اما پیکان ژوبین او، جز به ابری انبوه، به چیز

دیگری نمی خورد. سر انجام، فریاد می زند: " ای سگ خشم گین، باز اینک از مرگ جستی! اما، اگر بار دیگر باتو روبه رو شوم، هیچ خدایی زخم های مرا باز ندارد. آن گاه، ترا در پرت گاه مرده گان فرو خواهم برد. با این همه، هرکس را که در پرواز به او برسم، قربان خواهم کرد!"

این را می گوید و پیکانش را در سینه در یولپس- دل آور *تروایی* - فرو می برد. پس از این، چندین جنگ جوی دیگر *تروا* را از پای در می آورد.

جنگ *تروا*، تنها جنگی میان مردم *تروا* و یونانیان نیست. در این جنگ، خدایان اولمپ و حتا پدیده های طبیعت، نیز دست دارند. شماری از این خدایان، به پشتیبانی مردم *تروا* بر می خیزد و شماری دیگر، یونانیان را یاری می دهند. از همین جا است که *پولو* - که از *تروا* پشتیبانی می کند - هکتور را از جنگ *آشیل* می رهااند. حتا رود *سکاماندار* بر *آشیل* می آشوبد و خیزابه هایش را بر می انگیزد تا او را نابود سازند. اما، نمی تواند در برابر این جنگ آزمای رویین تن، کاری از پیش ببرد. از همین رو، برادرش - رود *میموپیس* - را به یاری می طلبد: " ای برادر، کوشش های خود مان را باهم بییوندیم تا این آدمی زاده *آشیل* را که می رود *تروا* را نابود کند، رام کنیم؛ زیرا مردم *تروا*، در برابر ضربت های او، تاب نخواهند آورد! به

یاری من پرېگشا... همه چشمه سار هارا از بسترها بیرون بریز... با هیاهویی نفرت انگیز، تنه‌های درختان و تخته سنگ‌ها را بغلتان تا این جنگ جوی درنده را باز داریم که از این پس، به پشت گرمی پیروزی‌های خودش، اندیشه-هایی می‌پزد که شایسته خدایان است."

خزایه‌های آشفته، خشم گین، کف آلو و پوشیده از خون و لاشه، بر می‌خیزند و با آوازهای هراس انگیز، بر آشیل هجوم می‌پزند. اما، هرا- هم سرخدای خدایان که پشتیبان یونانیان است- به هفایستوس- خدای آتش و آهن- دستور می‌دهد که آتش را به یاری آشیل بفرستد. هفایستوس، شراره‌های آتش را بر می‌انگیزد و به سوی این دو رود خانه که به دشمنی با آشیل برخاسته اند، می‌فرستد.

آن گاه، جنگ میان آتش و آب در می‌گیرد. سرانجام، خیزا به‌ها، در مانده و شکست خورده، فرو می‌نشینند و آب‌ها از رفتن باز می‌مانند. در فرجام، یک بار دیگر، آشیل با هکتور روبه رو می‌شود.

هکتور به آشیل می‌گوید: "اگر من ترا بکشم، جنگ افزارهای آسمانی ات را می‌گیرم و پیکرت را به مردمانت می‌سپارم. تو هم سوگند یاد کن که اگر پیروز شوی، همین کار را با من می‌کنی!"



آشیل نمی‌پذیرد و ناسزا می‌گوید. سپس، نیزه ترس انگیزش را به سوی او می‌اندازد. هکتور زانو خم می‌کند. نیزه از بالای سرش می‌گذارد و در زمین فرو می‌رود. آینا - خدای آذرخش که از یونانیان پشتیبانی می‌کند - بی آن که هکتور او را ببیند، نیزه را بر می‌دارد و واپس به آشیل می‌دهد.

هکتور، ژوبینش را به سوی آشیل پرتاب می‌کند که به سپر اومی خورد و در آن سپر آسمانی، کارگر نمی‌افتد. آشیل، پیکر شکوه مند شاه‌زاده ترورا را می‌نگرد و در پی جایی می‌گردد که بر آن جای، زخم بزند؛ زیرا هکتور، زره آشل را - که از تن پاتروکل به در آورده است - در بر دارد. این زره نیز، ساخته هفایستوس - خدای آتش و آهن - است و تیرو ژوبین در آن کار نمی‌کند.

از آن جا که آشیل زره خودش را خوب می‌شناسد، می‌داند که در آن زره، در نزدیک گلو، سوراخی هست.<sup>۱۳</sup> پس، همین سوراخ را نشانه می‌گیرد و ژوبینش را پرتاب می‌کند. ژوبین، در گلوی شه زاده ترورا فرومی‌رود. با این هم،

---

<sup>۱۳</sup> سعیدنقیسی، در حاشیه این صفحه، نوشته است: " چون زره برای هکتور ساخته نشده بود، سرا پایش را نمی‌پوشانید. " این برداشت نفیسی، شاید، اشتباه باشد. درستش هم این است که آشیل از این سوراخ در زره خودش، آگاه بود. بانو هملتون نیز، در صفحه ۱۹۱ کتابش، همین نکته را آورده است.

او می‌تواند بگوید: " ترا سوگند می‌دهم که پیکرم را به پدر و مادرم بدهی تا برایم سوگ واری کنند و دعا بخوانند! "

اما/آشیل، با سنگ دلی بسیار، می‌گوید: " اگر پدرت به اندازه وزن لاشه ات زر بیاورد، مادرت این دل داری را نخواهد داشت که بربستر مرگت بگرید. جان وران شکم خوار آسمان وزمین، بر پیکر پاره ات، باه در خواهند افتاد! "

هکتور می‌گوید: " اما، از آن بترس که آسمان کین مرا از تو بستاند. از آن روزی بترس که باهمه دل آوری که داری، برادرم پاریس - به یاری /پولو- ترا نابود سازد! "

چون این سخن بگفت؛ روز در چشمش تیره شد و جان داد. آشیل، در این جا، سنگ دلی را به اوج می‌رساند. زره خون آلود خودش را، از تن مرده هکتور، باز می‌کند و بر می‌دارد و آن‌گاه، پاهای او را ، بادوالی، به گردونه خودش می‌بندد؛ سپس، به گردونه بالا می‌شود؛ فریاد می‌کشد و می‌تازد و پیکر شهزاده *تروا* را، با خواری و خفت، روی زمین می‌کشد.

در رزم نامه ایللیاد، از فتح *تروا* و مرگ *آشیل*، سخنی نمی‌رود؛ زیرا این رزم نامه، با مرگ هکتور و سوگ واری زنان و مردان *تروا* بر مرگ وی، پایان می‌یابد. اما، در کتاب

اودیسه - که داستان بازگشت پر ماجرای اویسیس را به سرزمین خودش، در بردارد - اشاره‌هایی به چه‌گونه‌گی دست یافتن سیاه یونان بر شهر *تروا*<sup>۱۴</sup> و مرگ آشیل<sup>۱۵</sup> دیده می‌شوند.

گشودن شهر *تروا* و کشته شدن آشیل، در متن‌های دیگری به درازا - آمده اند. گشوده شدن شهر *تروا* به دست یونانیان، مضمون اصلی دفتر دوم کتاب انی‌یید - سروده و *یرژل* - است و یورپید نیز، در یک نمایش نامه اش، از سرنوشت زنان *تروا* - پس از سقوط این شهر - سخن می‌گوید.<sup>۱۶</sup>

و اما آشیل، پس از کشتن هکتور، سپاه *تروا* را تا زیر دیوارهای شهر، پس می‌زند تا دست سرنوشت کار خودش را بکند و این جنگ آور پرآوازه یونانی، در پشت دیوارهای این شهر، جان بدهد. در همین هنگام، پاریس - برادر هکتور - تیری به سوی او پرتاب می‌کند. این تیر، به رهنمایی *پولو* -

---

<sup>۱۴</sup> اودیسه، ترجمه سعید نفیسی، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ

پانزدهم، تهران، ۱۳۸۲، ص ۱۸۱.

<sup>۱۵</sup> اودیسه، ص ۵۲.

<sup>۱۶</sup> Hamilton, page ۱۹۳

خدای خورشید و موسیقی - یک راست می رود و بر پاشنه  
آشیل، یگانه نقطه آسیب پذیر پیکر او، می نشیند.<sup>۱۷</sup>  
بدین گونه، این جنگ آور ترس آفرین، از گردونه  
اش می افتد و جان می سپارد. و این، پایان کار آشیل  
روپین تن است. گفته شده است که پس از مرگ آشیل،  
یونانیان خاکستر پیکر او را به دماغه سیژه بردند؛ به افتخار  
او، پرستش گاهی برپا کردند و او را، هم چون خدایان به  
ستایش گرفتند<sup>۱۸</sup>

### اسفندیار

اسفندیار، فرزند گشتاسپ، نواده نهراسپ و نبیره کی  
کاووس بود. مادر اسفندیار که کتایون<sup>۱۹</sup> نام داشت، دخت  
پادشاه روم بود. نام دیگر کتایون، ناهید است:  
پس آن نام ور دختر قیصر  
که ناهید بد نام آن دخترا

---

<sup>۱۷</sup> Hamilton, page ۱۹۳

<sup>۱۸</sup> دیده شود: لغت نامه ده خدا، زیر واژه اخیلوس

<sup>۱۹</sup> صورت معروف این نام، کتایون است؛ اما در شاه نامه ژول مول. به گونه  
کتایون نیز آمده است.

کتایونش خواندی گران مایه شاه

دو فرزندش آمد چو تابنده ماه<sup>۲۰</sup>

نام اسفندیار که در اویستا، اسپنتو داته و در پهلوی، سپنت دات آمده است، از دو واژه ساخته شده است: سپنتو، معنای مقدس- پاک را دارد و داته از مصدر د، آفریدن را می رساند. بدین گونه، معنای نام اسفندیار، آفریده پاک می تواند بود.<sup>۲۱</sup>

گشتاسپ، پدر اسفندیار، دوبار از پدرش گهراسپ می رنجد و در گاه شاه را رها می کند. انگیزه این هر دو بار رنجش، آن است که از پدر می خواهد تا پادشاهی را به او بگذارد:

گرایدون که هستم ز ارزانیان

مرا مان ابر تاج و تخت کیان<sup>۲۲</sup>

و پاسخ گهراسپ، در هر دو بار، این است که تو هنوز جوان هستی و تاج و تخت را نشایی:  
جوانی هنوز، این بلندی مجوی

---

<sup>۲۰</sup> این بیت ها که در شاه نامه فردوسی آمده اند، از آن دقیقی هستند.

<sup>۲۱</sup> لغت نامه ده خدا، زیر واژه اسفندیار

<sup>۲۲</sup> واژه ارزان (صفت) به معنای ارزنده، با ارزش، شایسته، در خور و سزاوار، نیز به کار رفته است. در این صورت، واژه ارزانیان را می شود به معنای شایسته گان، ارزش داران و سزاواران گرفت.

### سخن را بسنج و به اندازه گوی<sup>۲۳</sup>

گشتاسپ، بار نخست، سوی هندوستان می رود. لهراسپ، برادر گشتاسپ، زریر، را به دنبال او می فرستد و بازش می گرداند. گشتاسپ، بار دوم که از پدر می رنجد، به تنهایی سوی روم می رود و خودش را آواره می سازد. در همین روز گار آواره گی است که کتابیون - دُخت شاه روم - او را می بیند و به او دل می بندد. سر انجام هم، گشتاسپ را به شوهری می گیرد و از همین پیوند است که اسفندیار به جهان می آید.

بر بنیاد هزار و چند بیتی که از دقتی بر جای مانده اند و فردوسی این بیت ها را در شاه نامه بزرگ خودش گنجانیده است، زرتشت پیام بر، در زمان پادشاهی گشتاسپ ظهور کرد و دین بهی را به پادشاه شناسانید:

خجسته پی و نام او زر دُهشت

که آهرمن بد کنش را بکشت

به شاه کیان گفت پیغمبرم

ترا سوی یزدان همی رهبرم

یکی مجمر آتش بیاورد باز

---

<sup>۲۳</sup> بر گرفته ها از شاه نامه، همه از این شاه نامه هستند: شاه نامه، به کوشش پرویز اتابکی، بر اساس شاه نامه ژول مول، چاپ دوم، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، تهران، ۱۳۷۸.

بگفت از بهشت آوریدم فراز  
جهان دار گوید که ... بپذیر دین

نگه کن بدین آسمان و زمین  
شاه گشتاسپ، دین بهی را می پذیرد و آتش کده ها  
بر پا می کند. نخستین آتش کده، آتش کده مهر برزین  
است. بزرگان لشکری و کشوری، همه گان، دین بهی را  
پذیرا می شوند؛ چنان که:

سران و بزرگان و دانش وران  
پزشکان و دانا و کند آوران  
همه سوی شاه زمین آمدند  
ببستند هیکل، به دین آمدند  
پدید آمد آن فرّه ایزدی  
بشد از دل بد سگالان بدی  
پس از شکست یافتن ارجاسپ تورانی از اسفندیار،  
گشتاسپ به اسفندیار دستور می دهد که دین بهی را در  
جهان پراکنده سازد:

بدو گفت پایت به زین اندر آر  
همه کشورانت به دین اندر آر  
بشد تیغ زن گرد کش پورشاه  
به گردن همه کشوران با سپاه

به روم و به هندوستان در بگشت

ز دریا و از تاریکی اندر گذشت

در همین حال و در نبود اسفندیار در بارگاه شاه،  
گُرزَم - یکی از دلیران سپاه گشتاسپ - که از اسفندیار  
کینه به دل دارد، بدگویی از اسفندیار را آغاز می کند؛  
بدگمانی شاه را بر می انگیزد و سرشاه را پر اندیشه می  
سازد. او به شاه می گوید که اسفندیار می خواهد شاه را  
زندانی کند و خود بر تخت شاهی نشیند:

بدان ای جهان دار کاسفندیار

ابا تو بسیجد همی کار زار

بسی لشکر آمد به نزدیک اوی

همه سوی او در نهادند روی

بر آن است اکنون که بندد ترا

به شاهی همه، بدپسندد ترا

ترا گر به دست آورید و ببست

کند مرجهان را همه زیر دست

سر گشتاسپ پر اندیشه می شود و سحرگاه،  
جاماسپ جهان دیده را، بانامه یی به سوی اسفندیار می  
فرستد و از او می خواهد که هرچه زود تر به بارگاه شاه  
بیاید:

بگویش که برخیز و نزد من آی



چونامه بخوانی، زمانی می‌ای  
که کاری بزرگ است پیش اندرا  
تو بایی همی، ای مه کشور!  
جاماسپ، با نامه شاه به نزدیک اسفندیار می شود و  
اسفندیار را از دل پرکین شاه آگاه می سازد:  
درست از همه کارش آگاه کرد  
که مرشاه را دیو گم راه کرد!  
با این همه، هردو بر آن می شوند که اسفندیار  
فرمان بپذیرد و به نزد شاه برود. چون اسفندیار به بارگاه  
شاه می رسد و او را نماز می برد، گشتاسپ - بی هیچ  
درنگی - دستور می دهد که اسفندیار را به بند کشند و به  
غُل و زنجیر کنند:

سرخسر وان گفت بند آورید  
مر او را ببندید وزین بگنرید  
به پیش آورید ند آهن گران  
غُل و بند و زنجیر های گران  
چنانش ببستند پا استوار  
که هرکش همی دید، بگریست زار  
چو اندر گره کرده بد گردنش  
بفرمود آن گه به دژ بردنش

گشتاسپ، پس از آن که اسفندیار را در دژ گنبدان به زنجیر می کشد، خود آهنگ سیستان می کند تا دین بهی را در آن سرزمین نیز پراگنده سازد.

رستم - شاه نیم روز - که از آمدن گشتاسپ آگاهی می یابد، به پذیرایی او می شتابد و با ساز و رامش گران، شاه را پذیره می شود. رستم، شاه را به زابل می برد و همه گان دین بهی را می پذیرند:

چو آستا و گستی بیاموختند  
بیستند و آتش بر افروختند<sup>۲۴</sup>

گشتاسپ، دو سال مهمان رستم می ماند. در درازای این دو سال، در جهان آوازه می افتد که اسفندیار در زنجیر است و شاه نیز، در زابلستان به سر می برد، در نتیجه، زیر دستان از فرمان سرمی پیچند و پیمان ها می شکنند.

همین که این خبر به ارجاسپ می رسد، کسی را به بلخ می فرستد تا واقعیت اوضاع را در یابد. فرستاده به بلخ می شود و بر می گردد و تأیید می کند که شاه گشتاسپ در بلخ نیست و نیز اسفندیار به غل و زنجیر است.

ارجاسپ از این سخن شادمان می شود و به گرد آوری لشکر می پردازد:

---

<sup>۲۴</sup> کستی: کمربندی است که زردشتیان بندند و آن از هفتادو دونخ، از پشم سفید گوسپند باشد و به دست زن موبدی بافته شود.

سران را همه خواند و گفتا دوید  
سپاه پراکنده گرد آورید!  
برفتند گردان لشکر همه  
به کوه و بیابان و جای رمه  
بدو باز خواند ند لشکرش را  
گزیده سواران کشورش را

در این جا، سخن های دقیق پایان می یابند و  
فردوسی خود، دنباله سخن را می گیرد و داستان را ادامه  
می دهد:

کنون رسم ارجاسپ را نوکنم  
به طبع روان، باغ بی خو کنم<sup>۲۵</sup>

ارجاسپ، پرسش را که کهرم نام دارد، فرمان می  
دهد که با لشکر گران به بلخ برود و از بلخیان هر که را

---

<sup>۲۵</sup> در این جا، فردوسی برسخن دقیقی داوری می کند و نیز می گوید کسی  
که توانش را ندارد، نباید به نامه خسروان بپردازد:

نگه کردم، این نظم نست آمدم      بسی بیت ناتن درست آمدم  
چو طبعی نباشد به وزن روان      میردست زی نامه خسروان  
در همین جا، فردوسی به دست یافتن به منبع دیگری نیز اشاره می کند  
که - شاید - همان شاه نامه منتور ابو منصور باشد:

یکی نامه دیدم پر از داستان      سخن های آن، پرمنش راستان  
فسانه کهن بود و منتور بود      طبایع ز پیوند او دور بود...  
گذشته براو سالیان دوهزار      گرایدون که پرسش نماید شمار

بیند، سر ببرد و خانه های شان را بسوزاند - چنان که دود ایوان گشتاسپ نیز، به چرخ کبود بالا رود - او به فرزندش دستور می دهد که اگر اسفندیار در زنجیر باشد، بی درنگ، سرش را از تن جدا ساز دو می افزاید که خودش نیز، پس از اندک زمان، با سپاه بیش تر، به بلخ خواهد آمد. کهرم، با لشکری انبوه، به بلخ می رود.<sup>۲۶</sup>

گهراسپ - پدر گشتاسپ - پس از کناره گیری از تاج و تخت، به پرستش گاهی رفته است و گوشه نشینی گزیده است. گهراسپ سال خورده که از آمدن کهرم آگاه می شود و می بیند که در بلخ جنگ آوری نیست و میدان از گرز داران بلخی تهی مانده است، پرستش گاه را ترک می گوید؛ هفتان جنگ به تن می کند و در برابر دشمن می ایستد.

گهراسپ، با گرز گاو پیکرش، بر سپاه کهرم می تازد و شمار بسیاری از لشکر دشمن را بر خاک می اندازد:

به هرسو که باره برانگیختی  
همان خاک با خون بر آمیختی

---

<sup>۲۶</sup> این نام در شاهنامه فردوسی، با دو تلفظ گهرم و گهرم آمده است. این جنگ آور، به گفته دقیق برادر و به گفته فردوسی، پسر ارجاسپ است.

کهرم که این حال می بیند، به لشکریانش دستور می دهد که تک تک به جنگ *نهراسپ* نروند؛ باید همه با هم، او را در میان گیرند و حلقه کنند.

در این جنگ، *نهراسپ* پیرکشته می شود و کهرم - همان گونه که *ارجاسپ* فرمان داده است - کشتاری را به راه می اندازد؛ آتش کده ها را ویران می کند؛ هیربدان را می کشد و دختران *گشتاسپ* را به اسارت می گیرد.

در همین گرو دار جنگ، یکی از زنان *گشتاسپ*، به کردار مردان، کمر می بندد؛ سوار اسپ تند روی می شود و راه سیستان را در پیش می گیرد.

زن، شتابان راه می نوردد. چنان که فاصله دو روزه را در یک روز می پیماید و سرانجام، خودش را به *گشتاسپ* می رساند و هرآن چه را که در بلخ روی داده است، به او باز می گوید.

*گشتاسپ* چون این سخن ها می شنود، فرمان می دهد که به هر سونامه ها فرستاده شوند و جنگ آوران و لشکریان، به سیستان بیایند. همین که لشکر فراهم می شود، شاه سوی بلخ روی می آورد. *ارجاسپ* که بالشکری بیش تر به بلخ آمده است، آماده پیکار می شود. هر دو لشکر به هم می رسند و آتش نبرد در می گیرد. در این جنگ، *گشتاسپ* شکست می خورد و به کوهی پناه می

برد. در این جا، با جاماسپ جهان دیده به رای زنی می نشیند تا در یابد که چه کار باید کرد.

جاماسپ به او می گوید که اکنون چاره کار در دست /سفنندیار است و بس. گشتاسپ او را به دژ گنبدان می فرستد تا /سفنندیار را به جنگ برانگیزد.

جاماسپ به دژ گنبدان می رود و برای این که /سفنندیار را به جنگ وا دارد، به او می گوید که سی وهشت برادرش به خاک افتاده اند؛ لهراسپ پیرکشته شده است و نیز خواهرانش - همای و به آفرید- در دست دشمن اسیر هستند.

/سفنندیار نمی پذیرد و غمین و دل آزرده، می گوید که به تراست همان گونه در بند بماند. او می گوید از هنگامی که در این دژ هول ناک در بند بوده است، این خواهران و برادرانش، از او یادی هم نکرده اند. اکنون چرا از بهر آنان به جنگ رود؟

جاماسپ، آخرین تیرش را رها می کند: به /سفنندیار می گوید که برادرش - فرشید ورد- که همواره به یاد /سفنندیار، دلی پر از غم و اندوه داشته است، اکنون تنی پر از زخم شمشیر دارد و /سفنندیار نباید او را به همین حال رها کند.

این سخن جاماسپ جهان دیده، در دل /سفن‌دیار اثر می‌کند و آتش انتقام را در او شعله ورمی‌سازد. این واکنش اسفن‌دیار، می‌تواند آدمی را به یاد/آشیل اندازد. چنان که پیش از این دیده شد، تنها انتقام خون پاتروکل – دوست /آشیل- /آشیل را وامی‌دارد که جامهٔ جنگ پوشد و به میدان نبرد برود.

/سفن‌دیار، می‌گوید که آهن گران‌بیایند و زنجیرها از دست و پای او بردارند. آهن گران که می‌آیند، باکندی و آهسته‌گی می‌توانند زنجیرهای گران را، یک‌یک، بشکنند. /سفن‌دیار، از این کندی و آهسته‌گی کار آهن گران، خشم‌گین می‌شود و خود زنجیرها را می‌گسلد. آن گاه، زره می‌پوشد؛ آمادهٔ پیکار می‌شود و به نزد گشتاسپ می‌رود.

گشتاسپ که از کارش پشیمان است، گناه را به گردن گرزم می‌اندازد و پیمان می‌کند که چون /سفن‌دیار در جنگ پیروز شود، پادشاهی را به او گذارد و خود – هم چون /لهراسپ- به پرستش گاهی رود و گوشه‌گیری برگزیند:

که چون من شوم شاد و پیروز بخت  
سپارم ترا کشور و تاج و تاخت  
پرستش گهی بس کنم در جهان

سپارم به تو، هرچه هستم نهان  
اسفندیار، در پاسخ می گوید:  
مرا آن بود تاج و تخت و کلاه  
که خوش نود باشد جهان دارشاه  
و می افزاید:  
از این پس، چومن تیغ کین برکشم  
وزین کوه خارا سراندرکشم  
نه ارجاسپ مانم، نه خاقان چین  
نه کهرم، نه خَلَج، نه توران زمین!  
لشکریان که از آزادی اسفندیار آگاهی می شوند،  
گروه گروه، به سوی او روی می آورند؛ شادمانی می کنند و  
به او می گویند که همه در فرمانش هستند.  
اسفندیار به جنگ می رود و بسیاری از ترکان را بر  
خاک می افکند. ارجاسپ لشکر را رها می کند و از میدان  
می گریزد. لشکریان او، شماری کشته می شوند و بسیاری،  
به زاری و نیاز، به اسفندیار روی می آورند:  
به زاری به اسفند یار آمدند  
دو دیده چو ابر بهار آمدند  
پس از پایان این جنگ، گشتاسپ به اسفندیار می  
گوید که خواهرانش هنوز در دست تورانیان اسیر هستند؛



او باید به توران زمین برود و خواهرانش را آزاد سازد. آن  
گاه، تاج و تخت، از آن او خواهند بود:

سپارم ترا تاج شاهنشهی

همین گنج بی رنج و تخت مهی

اسفندیار، به سوی توران می شتابد. پس از گذشتن  
از هفت خوان - که خود داستانی جداگانه تواند بود -  
خواهرانش را از بند اسارت رها می سازد و ارجاسپ و کهرم  
را می کشد.

اسفندیار، پیروز بر می گردد و گشتاسپ، از بهر این  
پیروزی، جشن ها بر پا می کند. در این حال، اسفندیار  
خواهان تاج و تخت است - همان گونه که گشتاسپ خود،  
روزگاری، از گهراسپ پادشاهی را می خواست.

اسفندیار، روزی، این خواستش را با مادرش -  
کتایون - در میان می گذارد:

اگر من نه آن تاج بر سرنهم

همه کشور ایرانیان را دهم

ترا بانوی شهر ایران کنم

به زور و به دل، کار شیران کنم!

کتایون - که می داند گشتاسپ از تاج و تخت دست  
بردار نیست - غمین می شود و به اسفندیار می گوید که در  
جهان همه چیز دارد؛ نباید که زیادت خواهی کند و می

افزاید که چون گشتاسپ را زمان سرآید، تاج و تخت به  
اسفندیار می ماند:

چو او بگذرد، تاج و تختش تراست

بزرگی و اورنگ و بختش تراست!

اسفندیار، از این که این آرزویش را با مادرش در  
میان گذاشته است، پیشمان می شود. دینر به بارگاه  
گشتاسپ نمی رود و به باده گساری می نشیند.

گشتاسپ آگاه می شود که اسفندیار هنوز هم  
خواستار تخت و تاج است. پس جاماست جهان دیده و  
دیگر فال گوینان را می طلبد و از آنان می پرسد که آیا  
اسفندیار زنده گانی درازی دارد و آیا تاج شاهان شاهی بر  
سر می نهد. و باز هم می پرسد که زنده گی اسفندیار به  
دست چه کسی به سر می آید.

جاماسپ سال خورده، با تلخی و اندوه، می گوید که  
پایان کار اسفندیار، به دست جهان پهلوان رستم است و  
این کار، در زابلستان رخ می دهد:

و را هوش در زابلستان بود

ز چنگ یل پور دستان بود<sup>۲۷</sup>

---

<sup>۲۷</sup> این بیت، در شاه نامه چاپ مسکو، بدین گونه آمده است:

و را هوش در زاولستان بود      به دست تهم، پور دستان، بود

و این گفته، سرنوشت/سفنندیار را با سرنوشت  
آشیل، هم مانند می سازد: مادر آشیل، می داند که مرگ  
فرزندش در پشت دیوارهای شهر تروا، به دست پاریس  
شاه زاده این شهر است. جاماسپ نیز، می داند که مرگ در  
زابلستان به سراغ/سفنندیار می آید و تیر رستم او را از پا  
می اندازد. گشتاسپ، می پرسد: "اگر تخت و تاج/سفنندیار  
را دهم و او به زابلستان و کابلستان نرود، آیا از گردش روز  
گار ایمن تواند بود؟"

جاماسپ، پاسخ می دهد: "هیچ کسی از دست  
سرنوشت درامان نیست. هیچ آدمی زاده یی، از دست این  
اژدهای تیز چنگ، به مردی و دانش رهایی ندارد. سرنوشت  
کار خودش را می کند!"

روز دیگر، گشتاسپ برتخت می نشیند و بزرگان در  
بار گرد می آیند. سفندیار نیز حاضری می شود و سخن  
آغاز می کند: از جنگ با ارجاسپ می گوید؛ از هفت خوان  
می گوید؛ از آزاد سازی خواهرانش می گوید؛ از زنجیر و دژ  
گنبدان می گوید؛ از جفاهای گشتاسپ در حق خودش می  
گوید. سر انجام، از شاه می پرسد: "تو به من تخت و تاج و  
عده کرده بودی. من، هر آن چه فرمودی، به جای آوردم.  
اکنون، دیگر چه بهانه یی داری؟"

گشتاسپ، می گوید: " تو راست می گویی. از آن چه گفتی، کار های بیش تر و بزرگ تر انجام داده ای. اکنون، دیگر در جهان دشمنی نداریم. تنها رستم بی خرد برجای مانده است. او، پادشاهی بست و غزنین و کابلستان و زابلستان را دارد. او، خودش را که تر ما نمی داند. او، که از بنده گان کی کاووس و کی خسرو بود، می گوید که گشتاسپ تازه به تخت و تاج رسیده است و ما تخت و تاج از زمانه های کهن داشته ایم. اکنون، باید به سیستان بروی و رستم را دست بسته به بلخ بیاوری و زواره و فرامرز را نیز به بند کشی. آن گاه، پادشاهی ترا باشد! "

برهنه کنی تیغ و گویال را

به بند آوری رستم زال را!

ز زواره فرامرز را هم چنین

نمانی که کس بر نشیند به زین!

که چون این سخن ها به جای آوری

زمن نشنوی زان سپس داوری

سپارم ترا تخت و گنج و سپاه

نشانت با تاج در پیش گاه!

اسفندیار، می گوید: " ای شهریار پرهنر، اگر از من

جنگ می خواهی، نبرد با شاه چین و خلخ را بخواه! از

رستم، این پیرمردی که کی کاووس او را شیر گیر می-

نامید، چه می خواهی؟ از زمان منوچهر تا کی قباد، سراسر ایران از رستم دل شاه بوده است. همه گان، او را خداوند رخس و جهان گیر و شیراوژن و تاج بخش می گفته اند. او، نام داری تازه به دوران رسیده نیست. او، یاد گار عهد کی خسرواست!"

گشتاسپ، می گوید: "ای نام دار پرهنر، هرکسی که از راه یزدان برگردد، به عهد و پیمان او باور نمی توان داشت. این رستم، کسی است که سیاوش به آزار او کشته شد. رستم، مردی است که پیمان ما زیر پا کرده است. اکنون، اگر تخت و تاج می خواهی، راه سیستان در پیش گیر؛ دست رستم ببند و او را نزدیک ما بیاور و هوش دار که زواره و فرامرز و زال پسر سام، دامی از بهر تو نسازند. همین که رستم را به بندکشی، دیگر کسی سر از فرمان ما نمی تابدا!"

اسفندیار، می گوید: "تو، به رستم زال نیازی نداری. تو، تنها می خواهی که مرا از این گیتی دور سازی. این تاج و تخت ترا باشد. مرا از جهان گوشه یی بس بود!"

گرشاسپ، می گوید: "سواران بسیار از لشکر برگزین و نیز جهان دیده گان نبرد آزموده، با خودت بردار و برو. بد اندیش تو، نژند خواهد بود. بی تو، گنج و تخت و کلاه، مرا به کار نیابدا!"

اسفندیار، می گوید: " اگر زنده گانی من به سرآید،  
دیگر به لشکر نیازی نیست!" / اسفندیار، از بار گاه  
گشتاسپ بیرون می شود و با حال دژم و دل پرغم، به  
ایوان خودش می رود.

کتایون، مادرش، که از گفت و گوی اسفندیار باشاه  
آگاه شده است، گریان و خشم گین، ترد پسرش می رود و  
می گوید: " از بهمن شنیدم که خواهی به کابلستان روی و  
رستم - این خداوند شمشیر و کوپال - را به بند آوری. پند  
مادر بشنو. آخر، این رستم کسی است که نیروی پیل دارد  
و رود نیل، در برابر او، چیزی نیست، او جگر گاه دیوسپید  
دریده است. او شاه هاماوران را کشته است. او، به کین  
سیاوش، جهان را از خون مانند دریای آب ساخت. تو، از  
بهر تخت و تاج، سرت برباد مده!"

که نفرین برین تخت و این تاج باد  
بدین کشتن و شور و تاراج باد!  
پدر پیرگشته است و برنا توای  
به چنگ و به مردی توانا توای  
مرا خاک سار دو گیتی مکن  
از این مهربان مام، بشنو سخن!

اسفندیار، به مادر می گوید: " هرچه درباره رستم  
گفتنی، درست است. در سراسر ایران زمین، نکو کار تر از  
رستم، کسی نیست؛ و اما:

کنون چون کشم سرزفرمان شاه

چه گونه گذارم چنین پیش گاه؟

مرا گر به زاؤل سر آید زمان

به آن سو کشد آسمان بی گمان!

کتایون، با چشم های اشک بار، من می گوید: " تو،  
به تنهایی، با رستم بسنده نیایی. گروهی از لشکر با خودت  
ببر؛ اما فرزندان را به آن دوزخ نبردا! "

اسفندیار، پاسخ می دهد: " نبردن کودکان به این  
جنگ، درست نیست؛ زیرا اگر جوان کاهلی در پیش گیرد،  
منش او پست و تیره می شود. آنان، در رزم گاه، مرا به کار  
آیند. به لشکر بسیار، نیازی ندارم. همین خویش و پیوند را  
با خودم می گیردم!"

این گفت و شنود کتایون با اسفندیار، گفت و گوی  
تتیس را با آشیل - در شبی که فردای آن آشیل به جنگ  
هکتور می رود- به یاد می آورد و این لحظه تلخ و دردناک،  
با آن لحظه پراندوه، هم گونی و هم مانندی دارد. تتیس  
می داند که پایان کار فرزنداش نزدیک است و به نظر می

رسد که کتابیون نیز چنین احساسی دارد؛ به ویژه هنگامی که می گوید: "فرزندانت را به آن دوزخ نبر.

روز دیگر، سپیده دمان، اسفندیار سوار می شود و راه سیستان در پیش می گیرد. چون به کنار هیرمند می رسد، اردوگاه برپا می کند؛ می و رامش گران می خواهد و به شادی می نشیند.

در این مجلس، اسفندیار می گوید: "سراسر ایران زمین به رستم زنده است. اکنون، فرستاده یی باید سوی او گسیل کنم و او را به نزد خودم بخواهم. اگر بیاید، خودش تسلیم می شود و مرا از گزند دور می دارد."

پس، از فرزندش بهمن، می خواهد که به نزدیک رستم شود و به او بگوید که در زمان نهراسپ به دربار نیامد. چون پادشاهی به گشتاسپ رسید، بازهم به بارگاه او نیامد و حتا نامه یی هم نفرستاد. پس از جنگ با ارجاسپ، اکنون دیگر از توران تاملرهای هند و روم، سرزمین گشتاسپ است. از همین رو، گشتاسپ از تو دلی آزرده دارد و می خواهد که ترا دست بسته پیش او ببرم. من، نتوانم از فرمان شاه سرپیچم. پس، فرامرز و زواره و دستان، و نیز بانوی نیک نام، رودابه، باید پند مرا بشنوند و خانه های شان را ویران نسازند. اگر ترا بسته به نزد شاه برم، خشمش



فرو می نشیند و من، نخواهم گذاشت که به تو گزند  
برسد.

بهمن، از رود هیرمند می گذرد و سوی رستم می  
شتابد. در پای کوهی، رستم را می یابد که گوری را بریان  
کرده است و جام می به دست دارد. بهمن، با خودش می  
گوید: "چنین مردی را چشم روزگار ندیده است. می  
ترسم که /سفندیار نتواند با او بجنگد. به تراست که با  
انداختن سنگی، او را بکشم!"

پس، سنگی خارا از کوه می کند و سنگ را به سوی  
رستم می غلتاند. زواره، سنگ غلتان را می بیند و آوازش را  
می شنود. بر رستم فریاد می زند که سنگی از کوه فرود  
می آید.

رستم، می خندد و می گذارد که سنگ به نزدیکش  
برسد. آن گاه، با پایش سنگ را به دور می اندازد.

از دیدن این کار رستم، دل بهمن نگران و پراندیشه  
می شود. در این حال، بازهم، باخودش می گوید: "  
/سفندیار، باچنین مردی، خودش را رسوا می سازد و اما،  
اگر /سفندیار بر این مرد پیروز شود، سراسر /ایران او را  
خواهد بود!"

بهمن، از کوه پایین می شود و سوی رستم می رود.  
رستم که او را می بیند، به موبدی می گوید: " این سوار  
کی است؟ گمان برم که از گشتاسپیان باشد! "  
سپس، هم راه با زواره، به پذیرایی او می رود و  
نکویی ها می کند و از نامش می پرسد. بهممن، می گوید: "  
من، بهممن نام دار، فرزند اسفندیار هستم! " و رستم، او را  
در آغوش می گیرد:

و را پهلوان زود در برگرفت  
زدیر آمدن، پوزش اندر گرفت  
پس از آن، دستار خوان می آورند و آن دو، برسفره  
می نشینند. رستم، جامی بر می دارد:  
یکی جام زرین پر از باده کرد  
وز او یاد مردان آزاده کرد  
دگر جام بر دست بهممن نهاد  
که برگیر از آن کس که خواهی تو یاد  
بهممن، پیام اسفندیار به رستم می گوید. رستم، چون  
پیام می شنود، سرش پر اندیشه می شود، در پاسخ، فراوان  
اسفندیار را می ستاید. او، به بهممن می گوید که به اسفندیار  
بگو:

زیزدان همین آرزو داشتم  
که اکنون بدو دل بیاراستم

که بینم پسندیده چهر ترا  
بزرگی و گردی و مهر ترا  
نشینیم بایک دگرشاد کام  
به یاد شهنشاه گیریم جام  
به پیش تو آیم کنون بی سپاه  
زتو بشنوم آن چه فر مودشاه

آن گاه، از خوبی ها و خدمت هایی که به شاهان  
پیشین کرده است، یاد می کند و از /سفندیار می خواهد  
که با او سخن زشت نگوید؛ زیرا کسی هرگز نتوانسته است  
با او سخن زشت گوید و نیز:

ندیده است کس بند برپای من  
نه بگرفت پیل زیان جای من!  
به مردی زدل دورکن خشم و کین  
جهان را به چشم جوانی مبین!

و باز هم، از /سفندیار می خواهد که، با سپاهش، دو  
ماهی مهمان او باشد. او، در گنج هایش را می گشاید و  
/سفندیار، هرچه خواهد، بر دارد و ببخشد. می گوید: " پس  
از آن، هر دو به نزد شاه گشتاسپ رویم و من از او می  
پرسم که چرا پایم بسته باشد. "

بهمن، می رود و رستم زواره و فرامرز را، به سوی  
زال می فرستد تا برای پذیرایی از اسفندیار آماده گی  
بگیرد. او، به زال پیام می فرستد:  
نزدیک ما، پورشاه آمده است  
پراز کینه و رزم خواه آمده است!  
بهمن، همین که به نزد اسفندیار می رسد، رستم را  
فراوان می ستاید:

بدو گفت چون رستم پیل تن  
نبیند کسی نیز در انجمن  
اسفندیار، خشم گین می شود و پسرش را سرزنش  
می کند که چرا درباره رستم گزافه می گوید:  
ز رستم همی پیل جنگی کنی  
دل نام دار انجمن بشکنی

پس از آن، خود به سوی هیرمند می رود. رستم را  
می ببیند و با او گفت و گو می کند. رستم، او را به مهمانی  
می خواند؛ اما اسفندیار نمی پذیرد و می گوید: "اگر نزد  
تو به مهمانی آیم و تو از فرمان شاه سرپیچی، آن گاه،  
ناگزیر خواهم بود که با تو بجنگم. در این صورت، حق نان  
و نمک ترا فراموش کرده باشم و اگر من خود، فرمان شاه را  
از یاد برم، در جهان دیگر، آتش جای گاه من خواهد بود!"

و نیز، می گوید که خواست رستم برایش پر ارزش است؛ اما نمی خواهد که خود، فرمان شاه گشتاسپ را نادیده گیرد. شاه، دستور داده است که در *زابلستان* نباید درنگ کند. *اسفندیار*، از رستم می خواهد که خود، بر پای خویش بند نهد و این کار، برای او ننگ نیست. می گوید: "همین که من به پادشاهی برسم، همه جهان به تو می سپارم. اگر هم بخواهی به *زابلستان* برگردی، چندان زر و سیم به تو دهم که بوم و برت را با آن زر و سیم بیارایی!" رستم، می گوید: "من و تو، دو گردن فراز پیر و جوان هستیم. می ترسم که دیو، از بهر تخت و تاج، ترا گم راه کند. اگر کینه را از سر بیرون کنی، جان من آرامش می یابد. آن گاه، هرچه خواهی، آن کنم. اما، بند نهادن برپای من، ننگ بزرگ و کاری زشت است."

*نبیند مرا زنده بایندکس*

*که روشن روانم بر این است و بس!*

*اسفندیار*، می گوید: "با این همه، می توانیم امروز را در اردوگاه من، به باده نوشی نشینیم." رستم، می پذیرد و می گوید: "من، یک هفته در شکار بوده ام. اکنون، می روم و جامه راه از تن بیرون می کنم. چون سامان مهمانی فراهم شود، کس بفرست که مرا آگه کند تا به مهمانی تو بیایم."

رستم به نزد پدرش، زال، می رود و وصف اسفندیار  
به او باز می گوید:

سواریش دیدم چو سرو سهی  
خردمند و بازیب و با فرهی  
تو گفستی که شاه افریدون گرد  
بزرگی و دانایی او را سپرد  
به دیدن فزون آمد از آگهی  
همی تافت زو فر شاهنشهی

رستم که می رود، اسفندیار سخت پر اندیشه می  
شود. چون برادرش، پشوتن، به سراپرده اسفندیار می آید،  
اسفندیار به او می گوید که کاری دشوار پیش آمده است. "  
رستم می خواهد که او را به مهمانی بخوانم و یا خود، به  
مهمانی او بروم. من در ایوان رستم چه کار دارم؟ آمدن او  
به این جانیز درست نیست!"

پشوتن، اندرز گونه، به او می گوید: "سخن برادرت  
بنیوش. از جنگ با رستم بپرهیز و با جان خودت ستیزه  
مکن! من، هر آن چه رستم گفت، شنیدم. سخن های او، به  
دور از مردمی نبودند. بند تو، به پای او نمی پیچد. این پور  
دستان و نواده سام، به دام تو نمی افتد. می ترسم که  
کارمیان شما دوتن، به زشتی گراید!"

اسفندیار، می گوید: " اگر از فرمان شاه گشتاسپ  
سرپیچم، در این گیتی همه گان مرا نکوهش خواهند کرد  
و در نزد یزدان هم، خوار باشم. نمی خواهم که دو جهان را  
به رستم بفروشم! "

پشوتن، می گوید: " من، سخن خودم را گفتم. تو  
خودت، راهت را برگزین؛ اما به یاد داشته باش که دل های  
شهریاران، کین را نمی پذیرند! "

آن گاه، اسفندیار از خوالی گران می خواهد که  
خوان بگسترانند و اما، کسی را به سراغ رستم نمی فرستد.  
به یاد شاه حام بر می دارد و خود ستایی آغاز می کند.  
رستم، در ایوان خودش، بسیار در انتظار می ماند؛  
اما کسی از سوی اسفندیار به سراغ او نمی آید. آن گاه،  
رستم به برادرش، زواره، می گوید:

" به یاد داشته باش که آیین اسفندیار بدین گونه  
است. اکنون، بگو که رخش را، به آرایش چین، زین کنند تا  
پیش اسفندیار بروم و به او بگویم که در من به خواری  
نگریسته است! "

رستم، سوار رخش می شود و به سوی هیرمند می -  
تازد. چون بر کنار رود می رسد، لشکریان اسفندیار، از  
دیدن او به شگفتی اندر می شوند و مهر او در دل می  
گیرند:

همی گفت لشکر که این نام دار  
نماند به کس، جز به سام سوار  
بر آن کوهه زین، گهی آهن است  
همان رخس، گویی که آهرمن است!

لشکریان می گویند که این کار شاه گشتاسپ، دور  
از خرد است که اسفندیار را، از بهر تخت و تاج، به کشتن  
می دهد. شهریار گشتاسپ، پیرانه سر، به تاج و گاه دل  
بسته تر شده است.

همین که رستم نزدیک می آید، اسفندیار به  
پذیرایی او می شتابد. رستم که از رخس پیاده می شود،  
خشم گنانه، به اسفندیار می گوید: " ای فرخ جوان نو  
آیین و نوساز! عهد و پیمان تو همین بود و من به یک  
مهمانی هم نیرزیدم؟ اکنون، هرچه می گویم، خوب گوش  
دار و با این پیر مرد خیره سوی مکن. تو به چشم خودت،  
بسیار بزرگ و از نام داران سترگ می آیی و با من بد  
رفتاری می کنی! تو، باید بدانی که من، رستم و از تبار نیرم  
هستم. من، دیو سیاه و جادوان را نابود کرده ام. جنگ  
آوارن که زره جامه من دیده اند، میدان رها کرده اند و  
گریخته اند. من، کاموس جنگ جو و خاقان چین را، با  
کمند از زین به زیر آورده ام و بسته ام. من، نگه دار شاهان  
ایران بوده ام. تو، خودت را برتر از آسمان میدان. من، برآنم



که باتو هم رای و هم راه گردم و نمی خواهم که روز گارت  
از دست من تباه شود. من، یاد گار سام یل هستم! "  
اسفندیار، می خندد و می گویم: " ای فرزند سام، از  
این که پیکی به سوی تو نفرستادم، رنجیده ای! انگیزه این  
کار من، این بود که دیدم هوا گرم است و راه دراز. گفتم  
که مبادا از آمدن رنجه شوی. بر این بودم که پگاه فردا،  
خود به پوزش به سوی تو بیایم و پدرت، دستان، را هم  
بینم. اکنون، تندی و تیزی مکن. بیا، بنشین و جام باده  
بردار! "

رستم - که هنوز خشم گین است - به بزم اسفندیار  
می رود.

اسفندیار، می خواهد که رستم، به دست چپش  
بنشیند؛ اما رستم، خشم گنانه، می گوید: " من، از تبار  
سام هستم. تو، باید اندازه مرا بشناسی! "  
اسفندیار دستور می دهد که برای رستم، رو به روی  
خودش، کرسی زرین بگذارند. رستم - که هنوز هم به  
خشم اندر است - بر آن کرسی می نشیند.  
در این هنگام، اسفندیار به گونه طعنه آمیز، به  
رستم می گوید:

" من، از بزرگان و موبدان شنیده ام که گوهر پدرت،  
دستان، از دیو است. او، در هنگام زادن، تنی تیره و مویی

سپید داشت. از همین رو، مدت ها او را از سام پنهان نگه داشتند و چون سام او را دید، بفرمود که وی را در کنار دریا رها کنند تا مرغ و ماهی بخوردش. همین که او را در کنار رود رها کردند، سیمرغ بیامد و در او آیین و فری ندید. پس او را به کنام خویش برد. هرچند سیمرغ گرسنه بود، اما پیکر زال چنان خوار و زشت بود که سیمرغ او را نخورد. زال، با تن برهنه، درکنام سیمرغ بزرگ شد و خوراکش، مردار سیمرغ بود. چون زال بزرگ شد، سیمرغ او را به سیستان برد. زال، از آن جا که پسری نداشت، از روی نادانی و پیری، زال را پذیرفت. پس از آن، نیاکان بزرگ من، زال را مال و دارایی بخشیدند و بالا کشیدند. بدین گونه، زال دارای جاه و آوازه شد!

رستم، در پاسخ این سخن های طعنه آمیز اسفندیار، به نژاد و تبار خودش می بالد و می گوید: " چرا سخن های تلخ نادل پذیر می گویی؟ تو، باید چنان سخن گویی که شاهان را سزا است. خداوند می داند که پدرم، داستان، بزرگ و بادانش بود. او پسر سام است و سام، فرزند نریمان بود. نریمان، پدری چون هوشنگ داشت که سومین خسرو درجهان بود. او، در توس، اژدهایی را کشت که هیچ کس به جنگ او نمی توانست رفت. او، دیوی را کشت که دریای چین تا کمرش می رسید. این دیو، چنان سترگ

بود که ماهی از آب می گرفت، و در تنور خورشید بریان می کرد. مادرم، دختر مهرباب شاه است که تبارش در پنجمین پشت، به ضحاک می رسد.

نژادی از این نام ور ترکی سراغ دارد؟ من خود، عهد کاووس را دیده ام. در زمان کی خسرو نیز بوده ام که از کیانیان، دیگر کسی چون او دیده نشده است. من، سراسر روی زمین را گشته ام و شاهان بسیاری را برانداخته ام. زمانی که من از رود آمو گذشتم، افرسیاب، از ترس، توران را رها کرد و به چین گریخت. من، از بهر رهایی کی کاووس، به تنهایی به جنگ مازندران رفتم و در آن جا، نه پولاد غندی را ماندم؛ نه سنجه را، نه بید را و نه ارژنگ را. همه این دیوان را نا بود کردم. من، بیش تر از شش صد سال زنده گی کرده ام. این ها را از بهر آن می گویم که تو- هر چند فرّ خسروی داری- در این جهان تازه پا گذاشته ای. تو، تنها خودت را در جهان می بینی و از کار های نهان آگاه نیستی. گفته هایم بسیار شدند. اکنون، باده می خورم و غم هایم را گم می کنم!"

پس از این، اسفندیار از کار نامه های خودش سخن می گوید و بر نژاد و تبارش می بالد: "در آغاز، از بهر پخش دین بهی در جهان، کمر بستم و جهان را از بت پرستان تهی ساختم. من، فرزند گشتاسپ هستم و او،

فرزند لهراسپ است. لهراسپ، فرزند اورند شاه بود و اورند شاه، زاده کی پیشین بود. پیشین خود، گوهر از کی قباد داشت. بدین گونه، نژاد من از سوی پدر به فریدون می رسد و مادرم نیز، دخت قیصر روم است و نژاد قیصر نیز، به سلم، پور فریدون، می رسد.

" تو، خودت می دانی که از که تران نیاکان من بوده ای و شاهی را هم از آنان یافته ای. شاه گشتاسپ، باسخن های گرزم، بدراه شد و مرا در بند کرد. از این کار او، هم به لهراسپ بد رسید و هم به خودش. ترکان به بلخ هجوم آوردند. آن گاه، من بند ها بگسستم و به جنگ تورانیان رفتم. ارجاسپ، از پیش من گریخت. آیا از هفت خوان من شنیده ای؟ من، دژی را گشودم که بر سر کوهی ساخته شده بود. در این دژ، بت پرستان من زیستند. من، بت ها بشکستم و آتش رز کدُشت را در آن جا بر افروختم. پیروز به ایران برگشتم. اکنون، دیگر دشمنی بر جای نمانده است. اگر تشنه هستی، جامت را بلند کن!"

بازهم، رستم سخن آغاز می کند؛ از هفت خوانش می گوید و از جنگ هاما و ران: " کاووس دریند بود. من او را از بندرها ساختم. در آن هنگام، ایران در دست افراسیاب بود. من، به جنگ او رفتم. همین که بانگ رخس را شنید، سرزمین ایران را رها کرد و گریخت. اگر کاووس

کشته می شد، سیاوخش چه گونه به جهان می آیند؟ اگر کی خسرو، فرزند سیاوش، به جهان نمی امد، لهراسپ چه گونه تاج بر سر می گذاشت؟ به این تاج لهراسپی و تخت گشتاسپی، چه می نازی که همه از دست من به آنان رسیده است؟ اکنون، چه کسی به تو گفته است که برو رستم را به بندکن؟

که گوید برو پای رستم ببند؟

نبنده مرا دست چرخ بلندا!

" اگر من نمی بودم، شما را تخت و تاج کجا می

بود؟ "

سر انجام، اسفندیار می گوید: " امروز، می بخور که فردا چون رزم فرا رسد، بزم یادت برود. فردا که برزین رزین برنشینم و کلاه خسروی بر سر نهم، بانیزه از اسپ بر زمین می اندازمت. هر دو دستت را می بندم و نزد شاه گشتاسپ می برمت. اما، به شاه می گویم که رستم گناهی ندارد و از شاه می خواهم که به تو گزندی نرساند. آن گاه، از پس این رنج، گنج بسیار خواهی یافت! "

رستم، می خندد و می گوید: " تو، کجا جنگ جنگ

آوران و گزران دیده ای! فردا که رزم آغاز شود، از کوهه زین بر می دارمت و به نزدیک زال می برمت. آن گاه، بر تخت عاج می نشانمت و بر سرت تاج دل فروزی را می-

گذارم که از کی قباد به من رسیده است و نیز، در های گنج ها را باز می کنم و سپاهت را بی نیاز می سازم. سپس ترا پیش شاه گشتاسپ می برم و تاج شاهی ترا می دهم! "

هر دو پهلوان - یکی پیر و دیگر جوان - به باده گساری می نشینند. رستم، باز هم، از /سفندیار می خواهد که از خرد کار گیرد؛ به ایوانش بیاید و مهمان او شود. /سفندیار، بار دیگر، نمی پذیرد و می گوید که این سخن هاسودی ندارند و به تر است که رستم در اندیشه پیکار فردا باشد. " اما، نیکو آن است که گفته مرا بپذیری و بند مرا برپای نهی! "

در درون رستم، کش مکشی سخت بر پا است. او، با خودش، می گوید که هر دو کار زشت و ننگین است: " اگر بند /سفندیار را بپذیرم، جهان نکوهشم خواهد کرد که نو جوانی مرا ببست. بدین گونه، نامم ننگین خواهد شد. اگر او را بکشم، باز هم، نزد شاهان جهان زرد روی باشم و بگویند که رستم شهر یار جوانی را بکشت. پس از مرگ نیز، همه گان نفرینم کنند. اگر من به دست او کشته شوم، دیگر در زابلستان رنگ و بوی نمی ماند و نام داستان هم نابود می شود. "

سپس، اندرز وار، به /سفندیار می گوید:

مکن شهریارا جوانی مکن

چنین در بلا، کام رانی مکن!  
مکن شهر یارا، دل ما نژند  
میاور به جان من و خود گزند!  
زیزدان و از روی من شرم دار  
مخور در من و خویشتن زینهار!

می گوید: " تو، به دست من تباه خواهی شد و من،  
در سراسر جهان، بد نام خواهم گشت. گشتاسپ، از تخت و  
تاج سیر نشده است و از همین رو، ترا به گرد گیتی می  
دواند! "

رستم، به سرای خودش می گردد. پدرش، زال،  
چون از ماجرا آگاه می شود، به رستم پند می دهد که با  
اسفندیار سر جنگ نگیرد و از راه نرمی و بنده گی پیش  
آید.

رستم، در پاسخ زال، می گوید:  
ز خواهش که گفתי، بسی راندم  
بر او دفتر که تری خواندم  
همی خوار گیرد سخن های من  
بیچند سر از دانش و رای من!  
چون خورشید می دمد، رستم آماده جنگ می شود:  
چوشد روز، رستم بپوشید گبر

نگه بان تن کرد برگبر ببر  
کمندی به فتراک زین بر بیست  
بر آن باره پیل پیکر نشست  
سپس، به برادرش، زواره، می گوید که فرمان دهی  
لشکر را به دست گیرد و بر یک تپه ریگی بایستد. خود،  
تنها، به جنگ اسفندیار می رود.  
در سوی دیگر، اسفندیار نیز جامه نبرد می پوشد:  
بفرمود تا جوشن و خود اوی  
همان گرز با نیزه جنگ جوی  
ببردند و پوشید روشن برش  
نهاد آن کلاه کیی بر سرش  
بفرمود تازین بر اسپ سیاه  
نهادند و بردند نزدیک شاه  
اسفندیار که می بیند رستم به تنهایی به جنگ  
آمده است، به برادرش - یشوتن - می گوید:  
چو تنها است، ما نیز تنها رویم  
زپستی به آن تند بالا رویم  
بدان گونه رفتند هر دو به رزم  
که گفتمی که خود در جهان نیست بزم  
چو گشتند نزدیک پیرو جوان  
دو شیر سر افراز و دو پهلوان



در این هنگام، رستم به /سفندیار می گوید: " اگر جنگ و خون ریزی می خواهی، بگو که سواران زابلی بیاورم و تو نیز، جنگ جویان /ایران را به میدان بیاور<sup>۲۸</sup> تا گوهر از پیشیز باز شناخته شود. آن گاه، خون ریختن بینی و کامت بر آورده گردد " اما، /سفندیار در پاسخ می گوید: " آیین ما چنین نیست و در دین ما شایسته نیست که /ایرانیان را به کشتن دهیم و خود، تاج بر سرگذاریم. من، تنها می جنگم. تو، اگر به سپاه نیاز داری، سپاهت را به یاری بخوان. من، به یاری کسی نیاز ندارم. یارمن، یزدان و بخت خندان است! به باورمن، به تر است که من و تو، بی سپاه بجنگیم و بینیم که در پایان کار، اسپ /سفندیار بی سوار به سوی آخور می رود یا باره رستم بی خداوندش به سوی ایوان برمی گردد! "

سرانجام، پیمان می بندند که به تنهایی با هم بجنگند و از دو لشکر، کسی به یاری شان نیاید.

نبرد آغاز می شود: نخست، نیزه ها را به کار می گیرند. جنگ با نیزه، تا جایی پیش می رود که نیزه ها می شکنند. آن گاه، دست به شمشیر ها می برند. شمشیر های شان هم می شکنند. پس، جنگ با گرز ها آغاز می شود.

---

<sup>۲۸</sup> چنان که دیده می شود، مراد فردوسی از /ایران و /ایرانیان - در این جا و جاهای دیگر - سرزمین بلخ و بلخیان هستند.

هر دو پهلوان، چون شیران ژیان، خشم گین و  
آشفته، به هم دیگر ضربه می زنند. دسته های گرزها نیز  
می شکنند. آن گاه، کمر بند های هم دیگر می گیرند و به  
هم می آویزند. هردو جنگ آور، زور می زنند؛ اما هیچ یک  
نمی تواند دیگر را از کوهه زین بلند کند.

سرانجام، از هم جدا می شوند؛ در حالی که دهن  
های اسپان شان، پر از خون و خاک شده اند و بر گستوان  
ها، چاک چاک گشته اند.

از سوی دیگر، میان لشکریان زابلستان و ایران،  
سخن های تند و خشم گنانه می رود و هردو لشکر،  
درگیر جنگ می شوند. در این نبرد دو لشکر، نوش آدزو  
مهرنوش - پسران اسفندیار - به دست زواره و فرامرز -  
برادر و پسر رستم - کشته می شوند. بهمن، پسر دیگر  
اسفندیار، که می بیند دو برادرش به خاک افتادند، به  
نزدیک اسفندیار می رود و او را از این روی داد آگاه می  
سازد:

دو پورتو، نوش آذر و مهرنوش

به زاری به سگری سپردند هوش

اسفندیار، با آوازی پر از خشم و کین، به رستم می  
گوید: " تو پیمان کردی که لشکریانت نمی جنگند. چه  
شد که دو مرد سیستانی، دو فرزند مرا کشتند؟ "

رستم، سوگند می خورد که به لشکر دستور جنگ نداده است و می گوید: " اکنون، زواره و فرامرز را، دست بسته پیشت می آورم. اگر خواهی، به کین دو فرزندت، آنان را بکش!"

اسفندیار، پاسخ می دهد: " خوش آیند نیست که به کین طاووس، خون مار بریزم. ای بدنشان، تو اکنون چاره کار خویش بساز که مرگت فرا رسیده است. اگر زنده بگیری، نزد شاه گشتاسپ می برمت و اگر کشته شوی، کین دو فرزندم گرفته خواهد شد!"

آن گاه، کمان ها بر می گیرند و به سوی هم تیر می اندازند. تیرهای اسفندیار، تن رستم و تن رخس را، خسته می سازند؛ اما تیرهای رستم، به تن اسفندیار هیچ کار گر نمی افتند. رستم، در می ماند و با خودش می گوید: " شاید این اسفندیار رویین تن باشد!"

رخس، از زخم بسیاری که برداشته است، ناتوان می شود. رستم، ناچار، از رخس پیاده می گردد. رخس، بدون خداوند گارش، به سوی خانه روی می نهد. از تن رستم نیز، خون می رود و سخت نا توان شده است.

اسفندیار که این حال او را می بیند، می گوید:

بخندید چون دیدش اسفندیار

بدو گفت کای مهتر نام دار!

چرا کم شد آن نیروی پیل مست  
ز پیکان چرا کوه آهن بخت؟  
کجا رفت آن مردی و گرز تو  
به رزم اندرون قره و برز تو؟  
چرا شیر جنگی چو روباه شد  
ز جنگش چنین دست کوتاه شد؟

زواره که رستم را در این حال می بیند، به او می گوید که اسپ او را سوار شود و برود و او خود به نبرد اسفندیار خواهد رفت. رستم، به زواره می گوید: "پیش زال برو و به او بگوی که رنگ و بوی از دود مان سام برفت. به او بگوی در یابد که چاره کار چی است. اگر من از پیکان های اسفندیار جان به در برم، چنین باشد که از مادر دو باره زاده ام. برو ... و چاره رخس را هم بساز که بسی تیر خورده است!"

اسفندیار، از پایین کوه، به رستم می گوید: "تا کی در آن بالا خواهی بود و کی به داد تو خواهد رسید؟ به تراست که پیشمان شوی و بند مرا بپذیری تا ترا نزد گشتاسپ شاه برم و به او بگویم که گناهی نداری!"  
رستم، پاسخ می دهد: "اکنون بی گاه شده است. دیگر، گاه جنگ نیست. در شب تاریک، نمی شود جنگید. من، اکنون سوی ایوان خودم می روم و می آسایم. زخم

های خودم را می بندم و نیز خویشان خودم - زواره،  
فرامرز و دستان - را فرا می خوانم و هر چه تو بگویی، همان  
کنم. "

اسفندیار، می گوید: " تو مردی بزرگ و زورمندی و  
چاره و نیرنگ، بسیار دانی. من، فریب های ترا دیده ام. با  
این هم، امشب ترا زینهار می دهم. چون به ایوانت برسی،  
راه کژی و ناراستی میپوی و سخن مرا که پذیرفتی، به کار  
بند! "

هنگامی که رستم از رود هیرمند می گذرد، می نالد:  
" ای ایزد پاک! اگر من از این خسته گی ها هلاک شوم،  
چه کسی کین مرا خواهد گرفت؟ "

اسفندیار که به لشکرگاهش بر می گردد، شیون و  
سوگ واری می بیند. همه گان، به ماتم نوش آذر و مهر  
نوش - دو فرزند اسفندیار - نشسته اند و جامه ها دریده  
اند.

اسفندیار، به برادرش - پشوتن - می گوید: " دیگر  
بر این دو کشته گریه مکن؛ زیرا گریستن سودی ندارد. ما  
همه، چه برنا و چه پیر، از بهر مردن هستیم. به تراست که  
گاه مرگ، خرد دست گیر مان باشد! "

سپس، پیکر های دو گرد جوان را در تابوت های  
زرین می گذارد با پیامی به شاه گشتاسپ می فرستد. در

پیامش به شاه، می گوید: " اینک شاخ رای و تدبیر تو به بر نشست. تو که می خواستی رستم را به بند کشی، اکنون سرنوشت اسفندیار نیز روشن نیست. تو بر تخت نشسته ای و اسفندیار، در سوگ و درد است. اما، این را بدان که تخت و تاج، به تو نیز جاویدان نمی ماند! "

بعد، به پشوتن می گوید: " به رستم چندان زخم زدم که از خونش، خاک مانند آب گیرشد. پندارم که چون رستم به ایوانش برسد، روانش از تن جدا گردد و به کیوان رود! "

و اما، رستم همین که به کاخ می رسد، زواره و فرامرز از دیدن او گریان می شوند. رودابه - مادر رستم - موهایش را می کند و رخسارش را می خراشد. زواره، زره رستم را از تنش می کشد و دانایان کشور، به نزدیکش گرد می آیند. رستم می گوید: " در کار چاره رخس شوید که بسیار تیر خورده است! "

زال نیز مویه می کند و می گوید: " تا این روزگار، رستم را هرگز به این حال ندیده ام! "

رستم، به پدرش می گوید: " این مویه و زاری، سودی ندارد. این، کاری آسمانی است که باید می شد. کاری دشوار در پیش است. من، هرچند در برابر اسفندیار از نرمی و پوزش کار می گیرم، این مرد سنگ دل بر آشفته

تر می شود. من، که گرد جهان گشته ام و دیو سپید را بر زمین زده ام، خدنگم که از سندان گذشته است، اما امروز بر جوشن /سفنندیار هیچ کارگر نشد. شمشیرم نیز، بر زره او کار نکرد. سپاس خدای را که شب فرا رسید و من از چنگ /سفنندیار برستم. اکنون که می اندیشم، می بینم که راهی نیست جز این که فردا سوار رخس شوم و به جایی بروم که /سفنندیار نشانم را نیابد!"

زال، می کوشد رستم را آرام سازد و می گوید: " هر مشکلی در جهان، چاره یی دارد. تنها مرگ است که چاره یی ندارد. اکنون، چاره کار در این است که سیمرغ را به یاری بخوانم و اگر سیمرغ یاری کند، سرزمین ما بر جای خواهد ماند. در غیر این، /سفنندیار بوم و بر مارا ویران خواهد کرد!"

آن گاه، زال هم راه باسه گرد دیگر، بر بام کاخ می برآیند و سه مجمر آتش نیز با خودشان می برند. زال، پری از دیبا بیرون می کشد و اندکی از آن را آتش می زند. همین که پاسی از شب می گذرد، هوا چون ابری سیاه می شود و سیمرغ می رسد. سیمرغ، آتشی را می بیند که زال، پر درد و غمین، کنار آن نشسته است. زال که سیمرغ را می بیند، عود در آتش می ریزد و مرغ را نماز می برد و می ستاید.

سیمرغ، می پرسد: " ای شاه، چه نیازی ترا وا داشت که پر مرا دودکنی؟ "

زال، پاسخ می دهد: " از دشمنی بد نژاد، به من زیان رسیده است. رستم فراوان زخم برداشته است و بیم آن می رود که این زخم ها، او را از پای در آورند. رخس نیز، از بسیاری تیرهایی که خورده است، گوی جان در بدن ندارد. /سفنندیار به سرزمین ما آمده است و جز جنگ و پیکار چیزی نمی خواهد. او، نه خواستار گنج است و نه خواستار تخت و تاج. خواست او، تنها جنگ و خون ریزی است! "

زال، کسی را می فرستد که رستم و رخس را بیاورد. هردو را می آورند. سیمرغ که رستم را با تن خونین می بیند، می پرسد: " ای ژنده پیل، از دست چه کسی به این روز افتادی؟ چرا با /سفنندیار جنگیدی و آتش به جانت زدی؟ "

زال، به سیمرغ می گوید: " اگر رستم درمان نشود، دیگر در این جهان جایی نداریم. سراسر سیستان را ویران خواهند کرد تا کنام جان وران گردد و تبار من نیز، از میان خواهد رفت! "

سیمرغ، زخم های رستم را می بیند. سپس، چار پیکان از تن او بیرون می کشد. با منقارش، از زخم های



خون می گیرد. بعد، پرش را به زخم ها می مالد. زخم ها، در دم، ناپدید می شوند و نیروی رستم بر می گردد. سیمرغ، به رستم می گوید: " اکنون، یک هفته بیاسای و از جنگ دوری گزین. یک پر مرا، در شیر فرو بر و به خسته گی هایت بمال. "

آن گاه، رخس را به نزدیکش می خواهد و شش پیکان از گردنش بیرون می کشد. رخس، خروشی بر می آورد. دل رستم شادمان می شود.

سیمرغ، به رستم می گوید: " ای یل پیل تن، چرا با *سفنندیار* جنگیدی؟ مگر نمی دانی که او رویین تن است و تیر و نیزه و شمشیر، بر او کارگر نمی افتند؟ "

در باره چه گونه گی رویین تن شدن *سفنندیار*، دو روایت آمده است: بر بنیاد روایت نخست، زردشت اناری به *سفنندیار* خوراند و بدین گونه، او را رویین تن ساخت. روایت دوم، می گوید که *سفنندیار* - به دستور زردشت - در رود اسطوره یی داهی تی آب تنی کرد و رویین تن شد؛ اما، چون هنگام غوطه زدن در آب، چشم هایش را بست، چشم هایش رویینه نشدند.<sup>۲۹</sup> چنان که دیده می شود، این روایت دوم، با رویین تن شدن *آشیل* به دست مادرش، بیخی هم مانندی دارد.

---

<sup>۲۹</sup> سیروس شمیسا، انواع ادبی، ص ۹۲

رستم، به سیمرغ می گوید: " اگر /سفندیار از بستن  
من سخن نمی گفت، دل آزرده نمی شدم. اکنون، اگر از  
جنگ باز مانم، مرگ برایم آسان تر باشد تا پذیرفتن ننگ!"  
سیمرغ، می گوید: " اگر در برابر /سفندیار فروتنی  
نمایی، هیچ ننگ نیست؛ زیرا او، شاه زاده یی رزم آور است  
و فرّ ایزدی دارد. اکنون، با من پیمان کن که با /سفندیار  
سر جنگ نگیری و خودت را از او بلند تر و برتر نشماری.  
فردا، به نزد او شو و لابه و زاری در پیش گیر و به او بگو  
که تن و جان فدایش باد. اگر مرگ او فرا رسیده باشد،  
لابه و پوزش ترا نمی پذیرد. آن گاه، من چاره کار را می  
سازم و ترا پیروز می گردانم. "

با شنیدن این سخن سیمرغ، رستم دل شاد می  
شود و می گوید: " سخت را می پذیرم و اگر از آسمان  
تیغ هم ببارد، از گفته ات سر نمی پیچم! "

سیمرغ، می گوید: " اما - از بهر مهری که به تو  
دارم - ترا از یک راز سپهر نیز آگاه می سازم. بدان که  
هرکس /سفندیار را بکشد، روز گار او را در هم می شکنند و  
تا زمانی هم که زنده باشد، از رنج رهایی نمی یابد. کشنده  
/سفندیار، در جهان شوربختی بیند. گنج و دارایی اش هم  
نیاید و مرگش نیز، با رنج و سختی هم راه باشد. اگر این ها  
را می پذیری، بر دشمن پیروز گردی. اکنون، برو و بر

رخش رخشنده برنشین و خنجر آب داری هم، با خودت بگیر!"

رستم، کمر می بندد و سوار رخس می شود. می راند تا به نزدیک دریا می رسد و می بیند که هوا از حضور سیمرغ تیره و تار شده است. سیمرغ، نزدیک درخت گزی فرود می آید که سر به هوا دارد. به رستم می گوید که از این درخت، شاخی راست برگزیند. به او می گوید که مرگ اسفندیار، به همین درخت گز وابسته است:

برین گز بود هوش اسفندیار

تو این چوب را خوار مایه مدار!

سیمرغ، چه گونه گی ساختن تیر دو پیکانه را به رستم می آموزد. سپس، باز هم، به او می گوید: "چون اسفندیار به نبرد بیاید، تو از نرمی و خوبی کار بگیر. شاید گذشته ها به یادش بیایند و در یابد که تو از بهر نیاکان او، چه رنج ها کشیده ای و آن گاه، شاید از جنگ روی گردان شود.

"اما، اگر پوزش های ترا نپذیرد و ترا از فرومایه گان شمارد، آن گاه این تیر را که از چوب گز ساخته شده است، به زه کمان بگذار و به سوی چشم های او بینداز. دست زمان، تیر را یک راست می برد و به چشم های او می نشانند!"

در جنگ آشیل و پاریس دیدیم که تیر پاریس را،  
اپولو به پاشنه آشیل ره نمایی کرد. تیر رستم را نیز، دست  
زمان به سوی چشم های اسفندیار می برد.

سیمرغ، پرواز می کند و می رود و رستم - آن گونه  
که سیمرغ گفته است - تیر دو پیکانه یی از چوب گز می  
سازد. سحرگاه که آفتاب از پشت کوه می دمد، رستم جامه  
رزم می پوشد و جهان آفرین را یاد می کند. سپس، به  
سوی لشکر اسفندیار می رود و خروشی بیغاره جوی بر می  
آورد: " ای اسفندیار! چه خفته ای؟ از خواب خوش برخیز و  
به جنگ رستم بیا! "

اسفندیار که خروش رستم را می شنود، به پشتون  
می گوید: " دی شب، گمان نمی کردم که رستم به ایوانش  
برسد و تن رخس هم، پر از تیرهای من بود. شنیده ام که  
از دست زال جادو پرست هر کاری بر می آید! "

پشتون، با چشم های گریان، به اسفندیار می گوید:  
" نمی دانم که امروز چرا پژمرده ای. شاید دی شب درست  
نخوابیدی! "

اسفندیار، جوشن می پوشد<sup>۳۰</sup>. جنگ افزار هایش را  
بر می دارد و به نبرد گاه می رود. همین که رستم را می  
بیند، می خروشد:

فراموش کردی تو سگری مگر  
کمان یلِ پیر خاش خرا!

او، به رستم می گوید: "تو از جادوی زال تن درست  
شدی؛ و گرنه، اکنون پیکرت باید در گور می بود! بی گمان  
که شب جادو ساختی و حالا به جنگ من آمده ای! امروز،  
چنان یالت را بکوبم که دیگر زال ترا زنده نبیند!"

رستم که این گفته های اسفندیار را می شنود، آه  
سردی از دل بر می کشد و می گوید: "ای گزیده یل  
اسفندیار که از جنگ سیر نمی شوی، از یزدان پاک بترس  
و از خرد دوری مگزین! امروز، من از بهر پیکار نیامده ام. از  
بهر پوزش آمده ام. تو چرا چشم خرد می بندی و با من راه  
بدی در پیش می گیری؟ ترا به دادار زرتشت و دین بهی و  
به خورشید و اویستا سوگند می دهم که راه پرگزند را در

---

<sup>۳۰</sup> در این جا، بازهم، همان پرسشی به میان می آید که در باره آشیل در  
میان گذاشته شد: اسفندیار که روپین تن است، چه نیازی به زره جامه و  
جوشن دارد؟ من، بازهم، بدین باورم که پوشیدن زره و جامه نبرد، به جنگ  
آور ابهت و صلابت می بخشد؛ به ویژه که هم مومر و هم فردوسی، جوشن ها  
و زره جامه ها را، به درازا و با ویژه گی های شگفت آن ها، وصف می کنند.

پیش مگیر! به کاخ من بیا. من، در های گنج های دیرینه را — که به روز گاری دراز گرد آورده ام — می گشایم و همه را بر اسپان خودم بار می کنم و به گنجورت می دهم که پیشاپیش ببرد. سپس، اگر فرمان دهی، یک جا با تو پیش شاه گشتاسپ خواهیم رفت. آن گاه، اگر شاه مرا بکشد یا به بند کشد، سزاوار باشد. من چاره جویی می کنم تا روز گار ترا از جنگ و کار زار سیر گرداند!"

اسفندیار، می گوید: "ای مرد فریب! تاکی از ایوان و کاخ سخن می گویی؟ اگر می خواهی زنده بمانی، بند مرا بپذیر!"

رستم، باز هم با نرمی و لابه، می گوید: "ای شهریار، از بیداد یاد مکن! نام مرا زشت و نام خودت را خوار مساز! از این جنگ، جز بدی چیزی به دست نمی آید. هزاران گوهرشاه وار، با طوق و بازوبند و گوش واره، به تو می دهم. هزاران غلام زیباروی به تو دهم که شب و روز در خدمتت باشند. هزاران کنیز کُنخنی به تو دهم. گنج های سام و نریمان و زال را نثارت کنم. مردان زابلستان را پیش تو آورم که به فرمانت باشند و بد خواهانت را درهم شکنند. ای شهر یار، کینه از دلت برون کن! تو چون شاه و نیز ایزد پرست هستی، ترا فرمان می برم. تنها، بند را نمی توانم بپذیرم؛ زیرا با پذیرفتن بند، نامم تا جاویدان بد می شود و

این کار، از تو هم سزاوار نیست!" /سفن‌دیار، خشم گنانه، پاسخ می‌دهد: "ای نابه کار، تا کی این سخن‌ها بر زبان آوری؟ تو، می‌خواهی از راه یزدان بگردم و فرمان شاه گشتاسپ را نادیده گیرم؟ تو، نمی‌دانی که هرکس از فرمان شاه سرکشی کند، با خداوند نیرنگ ساخته باشد؟ اکنون، یا بند مرا بپذیر یا آمادهٔ پیکار باش و سخن‌های بی‌هوده مگوی!"

رستم، در می‌یابد که پوزش و لابه در برابر /سفن‌دیار، سودی ندارد. آن‌گاه، تیر گز را به زه کمان می‌کند و دردل، می‌گوید: "ای دادار پاک و ای فزایندهٔ دانش و فرّ و زور! می‌بینی که هرچه می‌کوشم تا /سفن‌دیار از کارزار روی گرداند، مگر او همه از مردانه گی و جنگ سخن می‌گوید. تو خود دانی که /سفن‌دیار بیدادگر شده است. تو که آفرینندهٔ ما و ستاره گان هستی، این گناه مرا ببخش!" /سفن‌دیار که می‌بیند رستم در جنگ درنگ می‌کند، می‌گوید: "ای سیستانی بدگمان! جانب از تیر و کمان سیر نشده است؟ اکنون، تیر گشتاسپی و پیکان لهراسپی را می‌بینی!"

رستم - آن چنان که سیمرغ گفته است - زه کمان را می‌کشد و تیر را رها می‌کند. تیر می‌رود و یک راست بر دو چشم /سفن‌دیار می‌نشیند. جهان، در چشم /سفن‌دیار

تیره و تار می گردد. از یال اسپ سیاهش می گیرد و خاک  
آوردگاه، از خونش لاله گون می شود.

رستم، به او می گوید: " سرانجام، تخم سخت گیری  
هایت به بار نشست. تو که می گفتی رویین تن هستی و  
آسمان را بر زمین می زنی، به یک تیر کارت ساخته شد و  
بر باره ات بختی. اکنون، سرت به خاک اندر آید و دل  
مادرت داغ دار گردد! "

اسفندیار، از پشت اسپ سیاهش، بر زمین می افتد.  
لختی، بر زمین افتاده می ماند. سپس، می نشیند. تیر را که  
پروبیکنش خون آلود است، از چشم هایش بیرون می  
کشد.

آن گاه، واپسین سخن هایش را، با رستم و پشوتن  
می گوید و پسرش، بهمن، را به رستم می سپارد که او را  
در سیستان نگه دارد و پرورش دهد:

چنین گفت بارستم اسفندیار

که از تو ندیدم بد روزگار

زمانه چنین بود و بود آن چه بود

سخن هرچه گویم، بیاید شنود

بهبانه تو بودی، پدر بد زمان

نه رستم نه سیمرغ و تیر و کمان

مرا گفت رو سیستان را بسوز



نخواهم کزین پس بود نیمروز  
بکوشید تا لشکر و تاج و گنج  
بدو ماند و من بمانم به رنج  
کنون، بهمن این نام ور پورمن  
خردمند و بیدار دستور من  
بمیرم پدر وارث اندر پذیر  
همه هرچه گویم ترا یادگیر  
به زابلستان در ورا شاد دار  
سخن های بد گوی را یاد دار  
بیاموزش آرایش کار زار  
نشستن گه بزم و دشت شکار  
سپس، به برادرش می گوید:  
چو من بگذرم زین سپنجی سرای  
تو لشکر بیارای و شو باز جای  
چو رفتی به ایران، پدر را بگوی  
که چون کام یابی، بهانه مجوی  
زمانه سراسر به کام تو گشت  
همه مرزها پُر ز نام تو گشت  
به مادر، هم سر و خواهرانش نیز پیام هایی دارد:  
کز و باز گردی، به مادر بگوی  
که سیرآمد از رزم پرخاش جوی

برهنه مکن روی بر انجمن  
مبین نیز، چهر من اندر کفن...  
همان خواهران را و جفت مرا  
که جويا بدندی نهفت مرا  
بگویی بدان پره‌نر بخردان  
که پدرود باشید تا جاودان!  
اسفندیار، پس از این فرجامین گفته‌ها، جان می

دهد:

همان دم برفت از تنش جان پاک  
تنش خسته افکنده بر تیره خاک  
و این، پایان کار اسفندیار رویین تن بود. سرنوشت او  
همین بود که در زابلستان و به دست رستم کشته شود:  
ورا هوش در زابلستان بود  
زچنگ یل پور دستان بود  
و اسفندیار، خود نیز به مادرش گفته بود: "اگر  
مرگ من در زابلستان باشد، چه نخواهم چه بخوام، دست  
سرنوشت مرا به آن سرزمین می کشاند."  
مرا گر به زاول سرآید زمان  
به آن سو کشد آسمان بی گمان  
این دست توانای سرنوشت، پایان کار آتشیل را نیز  
ساخته بود - همان گونه که پسان تر، پایان کار غم انگیز

رستم را نیز می سازد و این پایان کار را، سیمرغ از پیش  
روشن ساخته است:

که هرکس که / او خون / سفندیار

بریزد، ورا بشکرد روزگار

و این پیش گویی سیمرغ نیز، درست می برآید.

### زیگفرید

زیگفرید، قهرمان اسطوره‌ی اقوام ژرمن و مردمان  
اسکاندیناویا است. این دل‌آور جنگ‌جو، در میان ژرمن‌ها،  
نماد استواری و شکست‌ناپذیری بوده است. از همین رو،  
آلمان در جنگ جهانی دوم، استحکامات دفاعی غرب این  
کشور را، سد زیگفرید نام گذاشته بود.

بخش سوم اوپرای / نگشتر نیبلونگ، آفریده‌ی پر آوازه  
ریچارد-واگنر آهنگ‌ساز نام‌دار آلمانی - نیز به  
سرگذشت زیگفرید می‌پردازد. واگنر، این بخش را، در  
سال ۱۸۷۲ میلادی به پایان رسانید.<sup>۳۱</sup>

---

<sup>۳۱</sup> فرهنگ معین، بخش اعلام، زیرواژه واگنر

گفته می شود که داستان زیگفرید، در سده های دوازدهم و سیزدهم میلادی، به دست سخن سرایان / تریشی، به گونه منظوم نگاشته شد.

زیگفرید، پسر شاه زیگموند است و مادرش، شه بانو زیگلینده نام دارد. زیگفرید، جوانی است زورمند و زرین موی. درخشش چشم های آبی اش چنان است که هرزنی، به تماشای او می ایستد و می گوید: " زیگفرید، نکند تو خدایی باشی!"<sup>۳۲</sup>

زیگفرید، گذشته از آن که رویین تن می شود، یک شمشیر افسانه یی نیز به دست می آورد. نام این شمشیر، *بالمونگا*<sup>۳۳</sup> است. *فلگر*<sup>۳۴</sup> - *خُنیاگرشاه بور گوندها* - چه گونه گی رویین تن شدن زیگفرید و به دست آوردن *بالمونگا* را، بدین سان می سراید:

" تاکناره های دور دست جهان، در سرزمین های آخرین، آن جا که خورشید، چون اژدهای گم شده یی، می

---

<sup>۳۲</sup> سرود نیبلونگن، ترجمه اسماعیل سعادت، انتشارات سروش، چاپ دوم،

تهران، ۱۳۸۱، ص ۲۱.

برگرفته ها و فشرده سرگذشت زیگفرید، از همین کتاب گرفته شده اند.

<sup>۳۳</sup> Balmunga

<sup>۳۴</sup> Volker

چرخد و می چرخد، دور تر از شن ها، دور تر از چراگاه ها، دور تر از برف های فراموش شده بر تخته سنگ ها و دور تر از یخ زار ها، آن جاکه دریا خودش را به ساحل شعله ها می کوبد، قهرمان ما- فرزند زیگموند- کشتی راند.

" در ساحل- که چون برف سپید بود - هم راهانش را رها کرد و خودش تنها، سوار بر اسپ، به درون ژرف ترین غار ها رفت. آن جا، قلم رو فرمان روایی نیبلونگن<sup>۳۵</sup> بود که هیچ کس از آن آگاهی نداشت. در آن جا، غول ها و کوتوله ها، نگه با نان گنج ها و پسران پادشاه تاریکی ها، زنده گی می کردند. قهرمان ما، یک تنه، بر همه آنان پیروز شد.

" قهرمان، به درون غار بی پایان رفت - آن جاکه طلا می درخشید و آلبریک<sup>۳۶</sup> کو توله، از مرده ریگ فرمان روایش پاس داری می کرد. آنان، دلیرانه با هم در آویختند و سرانجام، قهرمان جوان، بر ششل جادویی آلبریک - که هر کس آن را بپوشد، نادیدنی می شود - دست یافت. و

---

<sup>۳۵</sup> در افسانه های اقوام ژرمن، نیبلونگ ها کوتوله هایی هستند که گنج های بزرگی، در زیر زمین دارند و - چنان که در متن آمده است- زیگفرید زیر زمین می رود؛ با آنان می جنگد؛ بر آنان پیروز می شود و گنج هارا به دست می آورد.

<sup>۳۶</sup> Alberic

اکنون، طلاها و گوهرهای گران بها و شمشیری که دسته اش از سنگ یشم است و در دل خاک نهفته بود، از آن او است.

" غول ها، بیش از صد ارابه طلا و گوهر های گران بها آوردند و آلبریک کوتوله، همچنان نگه بان گنجینه فرمان روای تازه خود ماند و جنگ جویانی که هیچ کس آنان را نمی شناخت - به نشانه فرمان برداری - دره ها و کاخ های شان را، به او تقدیم کردند و قهرمان جوان، شاه نیبلونگ ها شد.

" ولی اکنون، بزرگ ترین شگفتی این سفر را بشنوید: قهرمان، در میان غار، سنگ های گران بها و زر و گوهر ها را از یک دیگر جدا می کرد که، ناگهان، گویی یک دیوار غران و تاریک، دهانه غار را فروبست. این دیوار غران و تاریک، ازدهای شب، فانفیر<sup>۳۷</sup> بود. جوان، بی پروا، شمشیر خودش را تادسته در تن چون سنگ او فرو برد. آن گاه، خون فانفیر، با فشار بسیار جستن کرد و قهرمان پیروز را در خود فرو برد. خون این ازدها- چون خودش - از دیر باز، جادویی بود و در نتیجه، پوست قهرمان آسیب ناپذیر شد. از آن پس، هیچ نیزه یی، هیچ شمشیری و هیچ تیر زهر آهگینی، بر تن او کارگر نبوده است. "

چنین است چه گونه‌گی رویین تن شدن زیگفرید و دست یافتن او به *بالمونگا* - شمشیر افسانه‌یی. و اما، هنگامی که او در خون اژدهای شب فرو می رود، یک برگ درخت زیزفون، بر پشتش - درست میان دوشانه اش - چسپیده است و خون اژدها به همین نقطه پیکرش نمی‌رسد. در نتیجه، همین جا، نقطه آسیب پذیر پیکر او می‌شود و سر انجام هم، از همین نقطه کوچک، مرگ به سراغش می‌آید و او را از پا در می‌آورد. *فلکر*، در سرودش، از این نقطه ضعف زیگفرید، چیزی نمی‌گوید - شاید هم از آن رو که کسی از این راز آگاهی ندارد.

بربنیاد یک روایت دیگر، زیگفرید پس از آن که در خون اژدهای شب فرو می‌رود، نه تنها رویین تن می‌شود، بل، نیروی بیش‌تر می‌یابد و نیز این توانایی را پیدا می‌کند که زبان پرنده گان را در یابد.

شاه زیگموند، پدر زیگفرید، می‌خواهد که فرزندش آیین‌های فرمان‌روایی را زودتر فرا گیرد و جانشین او گردد. از همین رو، بارها به او گفته است: " شتاب کن تا هرچه زودتر آیین‌های شایسته شاهی را بیاموزی! "

یک بار که شاه زیگموند این خواست را با پسرش در میان می‌گذارد، زیگفرید می‌گوید: " نی، پدر! شما همین

گونه فرمان روا بمانید. شما، با مادرم، زیگلینده، فرمان‌روایی کنید. پادشاهی بر این کرانهٔ دریا، کار دشواری است. من برای این کار، هنوز بسیار جوانم. اسپ راه‌واری به من بدهید و کشتی‌یی با دوازده مرد دلیر و سلاح‌هایی و نیز، جامه‌هایی از پوست جان‌وران تا سرزمین‌ها و دریا‌ها را در نوردم!<sup>۳۸۱</sup>

آن‌گاه، اسپ‌یی به او می‌دهند و کشتی‌یی با دوازده جنگ‌جوی دل‌آور و سلاح‌هایی و نیز جامه‌هایی از پوست جانوران تا سرزمین‌ها و دریا‌ها را در نوردد. زیگفرید، باهم راهان جوانش، بر کشتی می‌نشیند و به سوی سرزمین‌ها و دریا‌های ناشناس می‌رود.

زمان می‌گذرد و دل‌شه بانو زیگلینده، از دوری فرزندش، افسرده می‌شود و نیز، تاج‌شاهی بر سر سپید شدهٔ شاه زیگموند، هرروز سنگین‌تر می‌نماید. زیگفرید، سرزمین‌ها و دریا‌های دور دست شمال را در می‌نوردد و گاه‌گاهی، خبرهای شگفتی‌انگیز و

---

<sup>۳۸</sup> و این، درست‌واژگونهٔ سرگذشت /سفن‌دیار است؛ زیرا در آن سرگذشت، /سفن‌دیار تخت و تاج را می‌خواهد و پدرش به بهانه‌ها- از سپردن پادشاهی به فرزند، سرباز می‌زند. سرانجام هم، او را به سوی مرگ می‌فرستد.



افسانه گونه یی، از پیروزی ها و کار نامه های او، به شاه و شه بانو می رسند. فشرده روی داد های این سفر افسانه یی را، پسان تر، زیگفرید خود به پدر و مادرش می گوید.

و این، هنگامی است که هون ها<sup>۳۹</sup> در دشت های سبز اروپا، تاخت و تاز را آغاز کرده اند. شاهان، از ترس، بر خود شان می لرزند و مردمان، از بیم جان، می گریزند. همه کس می گوید که آتیلا - شاه هون ها - خیمه اش را، در میان آتش و پیکر های بر خاک افتاده، بر پا می کند و نعره می زند: "من، بلای آسمانی هستم!"

سرانجام، پس از گذشت زمانی دراز، زیگفرید به سرزمین پدرانش برمی گردد. پدر و مادرش و نیز جنگ آوران و زنان، گرد می آیند. همه، شگفتی زده، به او نگاه می کنند و به سخن هایش گوش می دهند. مادرش، شه بانو زیگلینده، شاد و خندان، با جام های زرین در دست، به هرسومی رود و بزمی بزرگ بر پا می کند. همه گان، می

---

<sup>۳۹</sup> Huns هون ها، مردمانی بودند که از دشت های جنوب سائیریا برخاستند و در پایان سده چهارم میلادی، به سوی اروپا و آسیای غربی تاختند. هون ها، در کرانه های رود دانیوب، دولتی بر پا کردند. با مرگ آتیلا در سال ۴۵۳ میلادی، این دولت از پا افتاد. یفتلیان نیز، شاخه یی از هون های سپید، شناخته می شوند.

خورند و می نوشند. سپس، جنگ آوران پیر، چیزهایی به شاه زیگموند می گویند. آن گاه، شاه بر می خیزد و به زیگفرید می گوید: "فرزندم، اکنون تو بزرگ و نیرو مند شده ای و جهان را در نور دیده ای. دیگر باید همسری برگزینی و فرمان روایی را بر این سرزمین آغاز کنی!"

زیگفرید، در پاسخ، می گوید: "نی، پسر! من، تنها بخشی از جهان را دیده ام. دیدن جهان، بسیار شگفتی انگیز بود. از این رو، پیش از آن که جاهای دیگر جهان را ببینم، نمی توانم در این جا بمانم!"

جنگ آوران، بر پا می خیزند و می گویند: "زیگفرید، فرزند زیگموند، در کرانه های ما بمان و شاه ما باش!"

زیگفرید، از در کشوده به کشت زارهای غرقه در آب باران و دریا، به کلبه های چوبین و حصیرین و به قایق های ماهی گیران، نگاه می کند. آن گاه، از جا بر می خیزد و با آوازی بلند می گوید: "من خود، هم اکنون پادشاه هستم- پادشاه نیبلونگ ها. من، بر غول ها و گور زاد ها پیروز شده ام. من، به درون غار هایی که در آن ها طلا می درخشد، رفته ام. من غول های زمین و دریا ها را دیده ام و نیز، فانفیر- اژدهای شب- را کشته ام. من، تا پایان جهان، به سرزمین آخرین، رفته ام. در قلم رو شاهی من، در

سرزمین تاریکی ها، خورشید می گردد و می گردد بی آن  
که جای خورشودش را بیابد! "  
مادرش، زیگلینده - که گفته های فرزندش را افسانه وزاده  
تخیل او می پندارد - می خندد و می گوید: " او را  
بیخشایید، جنگ آوران من! او هنوز کودک است و همیشه  
کودک خواهد ماند! "

زیگفرید، می گوید: " مادر، سخن های مرا باور نمی  
کنید؟ شما، جنگ آوران و زنان، شما هم سخن های مرا  
باور نمی کنید؟ پس، شمشیر مرا... این بالمونگای شکست  
ناپذیرمرا، ببینید! من، این شمشیر را، از دل زمین بیرون  
کشیده ام! "

جنگ آوران، شمشیر سنگین و شگفتی انگیز را،  
دست به دست می گردانند و حیرت کنان، سنگینی تیغه  
درخشان و دسته تیره آن را - که از سنگ یشم است -  
بادست می آزمایند.

زیگفرید، شمشیر را از آنان می گیرد و با آوازی  
بلند، به خدمت گزارش می گوید: " اسپ مرا آماده کن! از  
این جشن ها دلم می گیرد و از همه این چهره های  
خشک! "

پدرش، سرزنش کنان، می گوید: " زیگفرید، زنی  
جست و جو کن ... یک شه بانوی نازک رفتار! "

مادرش نیز، خواهش می کند: " همسر خوبی بجوی  
و پدرت را در کار فرمان روایی یاری کن! "

زیگفرید می گوید: " نام زد من، شمشیرم *بالمونگا*  
است! "

شاه فریاد می زند: " بس کن، زیگفرید! "  
زیگفرید که خشم پدر را می بیند، می گوید: "  
باشد، پدر... باشد. من فرمان شما را می پذیرم. به  
جست و جوی شه بانویی بر خواهم آمد و به همه  
دربار ها خواهم رفت. ولی همسرمن، باید به زیبایی  
شمشیرم باشد... به درخشنده گی و شکست  
ناپذیری *بالمونگا* باشد! "

سپس، از جنگ آوران دربار می پرسد: " شما، ای  
کهن سالان! شما که چیزهای بسیارمی دانید، بگویید که  
دراین کناره های *راین*، درکجا چنین زنی می توانم یافت؟ "  
جنگ آوران، به سوی هم دیگر می بینند و خاموش  
می مانند. تنها زنان، آهسته، نامی را بر زبان می آرند. رنگ  
از روی شه بانو زیگلینده می پرد؛ زیرا او این نام را می  
شناسد و زیگفرید نیز، آن را می شناسد. از همین رو، می  
گوید: " خوب، هیچ کس به من نمی گوید که این دختر  
کجا است. من خودم به شما خواهم گفت که او کجا است.

او، در ورمس، در کرانهٔ راین است. چه می گویی، بالمونگا؟  
بسیار خوب، برویم تا دل کریمهیلده را به دست آریم! "  
شه بانو فریاد می زند: "نی، این دختر نی!"  
شاه زیگموند می گوید: "من هم، این کار را صلاح  
نمی بینم. من شاه گوتتر و برادرانش را می شناسم...  
آنان، خدایان کهن ما را انکار می کنند و از این  
خدایان، باریش خند نام می برند. فریب کارتر و خود  
ستاتر از همهٔ آنان، هاگن ترونگ است که اختیار کار  
هرسه پادشاه را در دست دارد و بر سراسر بور  
گوندی فرمان می راند."

زیگفرید می گوید: "به، پدر! من از هاگن فریب کار  
و شاهانی که به ساز در باری شان می رقصند، بترسم؟ من،  
با غولان در آویخته ام و آنان را از پای در آورده ام. شما  
بامن از بورگوند ها سخن می گوئید... از آدم ها!"  
شاه زیگموند می گوید: "آری، از بورگوند ها سخن  
می گوئیم... از گرگ ها!"

شه بانو، دست نوازش بر سر پسرش می کشد و  
می پرسد: "نمی خواهی اسپت را بیاورند؟ دلت  
نمی خواهد مانند زمانی که کودک بودی، در کنار  
دریا اسپ بتازانی؛ کف دریا را به هر سو بپاشی و

دخترانی را که در دریا ماهی می شویند،  
بترسانی؟ "

زیگفرید می گوید: " نی، مادر، نمی خواهم.  
اکنون می خواهم که شما جامه یی از پوست های  
زیبای رنگارنگ به من بدهید... جامه یی که با طلا  
و نقره و سنگ های گران بها آذین شده باشد. این  
جامه، باید خیره کننده ترین جامه روی زمین  
باشد. فرمان بدهید تا زنان، جامه های آراسته با  
طلا، برای هم راهانم نیز بدوزند. می خواهم که  
چون به ورمس، در کرانه راین، برویم، همه با  
دیدن ما، باید درشگفت شوند. ولی... چرا گریه می  
کنید، مادر؟ "

شاه زیگموند، به او نزدیک می شود و می گوید: "  
اگر به خواست گاری این زن بروی، می ترسم که  
بسیاری از ما نیز، گریه کنند! "

روز رفتن زیگفرید فرا می رسد. هرآن چه خواسته  
است، آماده شده است. مردان و زنان کرانه دریا، خاموش و  
نگران، زیگفرید و هم راهانش را می نگرند.

شه بانو زیگلینده، درمیان تپه های ریگی، چون نی  
های پریده رنگ، می لرزد و، پی درپی، می پرسد: "

زیگفرید، یگانه پسر، این رفتن و این خیره سری از  
بهر چی است؟ "

زیگفرید، مادرش را در آغوش می فشارد و آهسته  
به او می گوید: "گریه نکنید، مادر! برای من، هرگز  
گریه نکنید!"

لختی بعد، در حالی که زیگفرید و سواران جنگ  
آورش، در ساحل سپید رنگ دریا، دور می شوند، شه  
بانو و دختران سرزمین کرانه دریا، ایستاده اند و می  
گریند. به نظر می رسد که دل های شان گواهی می  
دهند که زیگفرید و هم راهانش، دیگر باز نخواهند  
گشت.

زیگفرید و یارانش، پس از روزها راه پیمایی، به  
ورمس<sup>۴۰</sup> پایتخت سرزمین بورگوندها، می رسند. بور  
گوندها، از دیدن زیگفرید و هم راهانش، شگفتی زده می  
شوند. هیچ کدام آنان نمی داند که این سواران پرشکوه چه  
کسانی هستند و از کجا آمده اند.

در سرزمین بورگوندها، شاه گونتر<sup>۴۱</sup> و دو برادر  
کهنترش - گرنوت<sup>۴۲</sup> و گیسلر<sup>۴۳</sup> - فرمان روایی دارند.

---

Worms<sup>۴۰</sup>

Gunther<sup>۴۱</sup>

در کاخ شاهی، در کنار سه برادر، خواهرشان کریمه‌یلده<sup>۴۴</sup> زیباترین و دل ربا ترین دوشیزه بورگوندی، زنده گی می کند و روز به روز، شگفته تر می شود. زیگفرید، در برابر کاخ شاه بورگوندها، از اسپ فرود می آید. چندتن از بورگوندها، دوان دوان، می روند تا شاه گونتر را از آمدن این سواران ناشناس، آگاه سازد.

شاه گونتر: سخت نگران می شود و می گوید: "هاگن ترونِگ را خبر کنید. تنها او است که نام و نشان همه دشمنان ما را می داند!"

هاگن ترونِگ<sup>۴۵</sup> یک درباری بسیار حیل‌گر و پرنیرنگ است که بر شاه گونتر و برادرانش، تسلط و نفوذ دارد. پس از لختی، همین که هاگن هم راه باخنی‌اگرش فلگر می آیند، شاه به او می گوید: "جنگ آوران گستاخ و ناهنجاری، بر در کاخ شاهی من فرود آمده اند. هیچ کس، آنان و سرزمین شان را نمی شناسد."

هاگن، لب خندی می زند و به پنجره نزدیک می شود تا سوارانی را که جامه های خیره کننده برتن دارند،

---

Gernot<sup>۴۲</sup>

Giselher<sup>۴۳</sup>

Krimhilde<sup>۴۴</sup>

Hagen Troneg<sup>۴۵</sup>



ببیند. در این حال، می گوید: " اسپان توانا، جامه های شگفت، سلاح های ترس انگیز و... طلا و طلا و طلا! من هرگز زیگفرید، فرزند زیگموند، را ندیده ام؛ ولی، ای شاه گونتر، این سوار و حشی و با شکوه که اسپس بر در کاخ تو سم می کوبد، جز زیگفرید کسی نیست. اکنون پیش آمد تازه یی در بورگوندی رخ داده است که ما بدان نیاز داشتیم!"

شاه گونتر می گوید: " اما، چنین گستاخانه به دیدن شاهی آمدن، دور از آداب شاهی است!"

هاگن می گوید: " شاه گونتر، از این رفتار او دل تنگ مباش. شکوه او را ببین... مانند یک خدا است! ما، پیش از این که خودش را ببینیم، از پیروزی های بزرگش، آگاه شده ایم. صلاح کار در این است که با این قهرمان، از در دوستی در آییم. هم اکنون، او را با آیین تمام پذیرایی می کنیم. بگو که برادرانت بیایند. درود گفتن به زیگفرید دل آور، چیزی از افتخار ما نمی کاهد!"

شاه گونتر، هم راه بادو برادرش و در باریان، به میدان روبه روی کاخ می رود. شاه، از زیگفرید می پرسد: " ای مسافر تو کی هستی؟ "

جواب می شنود: " من زیگفرید هستم فرزند

زیگموند!

شاه می گوید: "خوش آمدی، زیگفرید... فرزند زیگموند! بگو که بدانم سبب آمدن تو به ورمس چی است؟"

زیگفرید با آوازی نیرومند، که در سراسر میدان، شنیده می شود، پاسخ می دهد: "شاه گونتر، تو از نژاد شاهانی. من نیز از نژاد شاهانم. تو قلم رو شاهی بزرگی داری. من نیز قلم رو شاهی بزرگی دارم. از سرچشمه های رود راین تا دریا، همه از تو سخن می گویند. از من نیز، تا آخرین جزیره دریا، سخن می گویند. اکنون، به تو می گویم که چرا به این جا آمده ام: آمده ام تا هرچه داری، از تو بگیرم. سرزمین های را، شهرت را، کاخ را و هرچه در آن هست، بگیرم!"

شاه و درباریان، چوسنگ ها، برجای می مانند. آن گاه، شاه گونتر می گوید: "من، به تو چه کرده ام که سزاوار این همه بی مهری باشم؟ میراث من، قلم رو شاهی نیاکان من! تو می خواهی همه این ها را از من بگیری؟ تو، به تن خود، به در کاخ من آمده ای تا مرا بترسانی! تو، مگر پیام گزار نداری؟ مگر آداب شاهی، دیگر از میان ما ژرمن ها بر افتاده است؟"

زیگفرید می خندد و خنده اش، در سراسر میدان شنیده می شود: "راستش را بخواهی، من نمی دانم

که چرا تورا شاه می خوانند. تو، مایه شرم شاهان هستی! یا بر قلم رو شاهی ات، بادستی توانا، فرمان روایی کن یا من بر آن فرمان روایی خواهم کرد. اگر می توانی، بامن بجنگ و بکوش تا میراث مرا، از من بگیری. من آمده ام تا میراث شاهی ترا بگیرم!" گفت و گو به درازا می کشد. سر انجام، گیسلر - جوان ترین برادر شاه - می گوید: "ببینم، برادران! یک شاه دوست را، چنین پیش واز می کنند؟ به تر است که برویم و جام های مان را، با زیگفرید بزرگ بنوشیم. با این کار، همه مان شادمان خواهیم شد!" هاگن ترونک، می خندد و می گوید: "گیسلر راست می گوید. بگذارید که پسر زیگموند بر سر میز شما بنشیند. همین که دهانش از خوراک های گوارای بورگوندی پُر شود، دیگر سخن های ناروا نخواهد گفت!"

زیگفرید، مهمانی شاهان بورگوندی را می پذیرد. در آن جا، در میدان ورمس، فرزند زیگموند با موهای زرین آشفته اش و زره زرین درخشانش، چشم های همه گان را خیره کرده است. مردان بزرگ شهر، با جامه های گران بهای شان و زنان و کودکان کوچه و بازار، با چهره های آرام شان، نمی توانند از زیگفرید دیده برگیرند. شاه گوتتر،

زیرلب، می گوید " چه با شکوه است! گویی پسر وُتان<sup>۴۶</sup>،  
خدای روزگاران گذشته ما، است! "

و در همین حال، دختر جوان مو طلایی و پر غروری،  
از پنجره کاخ شاهی خودش، به این سوار شکوه مند نگاه  
می کند و نمی تواند از او چشم بر دارد. این زیباروی،  
همان کریمه‌یلده- خواهرشاه گوتتر- است که زیگفرید به  
دنبال او آمده است.

زیگفرید یک سال در وُرمس می پاید؛ اما کریمه‌یلده  
را نمی بیند. در سراسر این یک سال، کریمه‌یلده از پنجره  
کاخش، پنهانی او را می بیند و خنده هایش را می شنود.  
زیگفرید، روزها، در شهر - چنان که گویی فرمان  
روای آن است- گردش می کند. همه مردم شهر، از پی او  
به راه می افتند؛ از شوخی هایش می خندند و رفتار های  
دور از آدابش را بر او می بخشایند. برای شادی خاطرش،  
آواز می خوانند و می رقصند. شاه و برادرانش، به افتخار او،  
مراسم شکار و مهمانی ها برپا می کنند.

روزی، پیام گزارنی به کاخ می آیند. شاه گونتر، از آنان می پرسد: " شما را کی فرستاده است و چی می خواهید؟ "

یکی از پیام گزاران - که از سوی شاهان ساکسون آمده اند - می گوید: " شاه گونتر، شاه بور گوندی، اکنون به شما خواهیم گفت که مارا کی فرستاده است: شاهان ما، لودیگر<sup>۴۷</sup> و لودگاست<sup>۴۸</sup>، ما را فرستاده اند. تو، در حق آنان بی حرمتی روا داشته ای و آنان برآن اند که سرزمین ترا به زور بگیرند. آنان، باسپاهی گران، بر ورمس خواهند تاخت. گمان مکن که جنگ اورانت می توانند با این سپاه برابری کنند. منتظر باش تا شمار بسیاری از کلاه خودها و سپر های تان، در پای این دیوار ها بیفتند! "

شاه گونتر، از بیم و ترس، بر خودش می پیچد و می گوید: " بگذارید که من فکر کنم. باید با برادرانم و دوستانم، درباره این تحقیر، به رای زنی بنشینم! "

پیام گزاران، از تالار بیرون می روند و شاه به هاگن می گوید: " چی باید کرد؟ این بی ادبان به ما ناسزا گفتند. می خواهند که سرزمین ما را به زور بگیرند؛ زیرا هم بی شمار اند و هم بسیار نیرومند و سرسخت! "

---

Ludiger<sup>۴۷</sup>

Ludegast<sup>۴۸</sup>

گرنوت- برادرشاه- می گوید: " چرا دو دل هستید؟ روشن است که چی باید بکنیم. باید به پیش واز جنگ و مرگ برویم! "

گیسلر- برادر دیگرشاه- می گوید: " ما تنها هزار جنگ آور داریم! "

هاگن ترونک می گوید: " ما می توانیم جنگ آوران بسیار گرد آوریم؛ اما جنگ افزار نداریم... ولی من، تدبیر این کار ها را اندیشیده ام. برای همین است که گفتم باید زیغفرید را نگاه داریم. او بی گمان برای ما خواهد جنگید! " آن گاه، زیغفرید را- که به عادت معمول، در کوچه های وُرمس، با زنان و مردان قدم می زند- فرا می خوانند. زیغفرید که به تالار می در آید، فریاد می زند: " چه چهره های عبّوسی! آن هم پس از غذایی به این خوش گواری که خوردیم! مگر فُکُر باز هم ساز دل خراشش را نواخته است و دل های تان را به درد آورده است؟ یاگمان می کنید که بورگوند ها همه نا بود شده اند؟ من شنیده ام که در شهر چه می گویند. چرا باید از بیم دو هم سایه گستاخ، بر خودتان بلرزید؟ همین هزار مردی را که شما جنگ آور می خوانید، به من بدهید. من کار دشمنان را خواهم ساخت! "

گیسلر، به هاگن می گوید: " تدبیر بدی نیندیشیده ای. جوان پُردلی است. آب روی بورگوندها را حفظ خواهد کرد! "

زیگفرید، به جنگ شاهان ساکسون می رود. جنگ جویان بورگوندی، او را به فرمان دهی می پذیرند. آن گاه زیگفرید، پیشاپیش مردانش، اسپ می تازد و به پیش واز دشمن می شتابد.

ناگهان، شاه لودیگر و شاه لودگاست، از میان درخت های بلوط جنگل، نمودار می شوند و با هزاران سوار جنگی، به پیش می تازند. نبرد آغاز می شود: سپرها به هم می خورند. نیزه ها در هم می شکنند. زوبین ها در هوا می غُرند. شمشیر ها برق می زنند. در جنگل، از همه سو، فریاد ها شنیده می شوند. خون از پهلوهای اسپان می ریزد و جوی خون از کلاه خود ها سرازیر است. بسیاری از اسپان، بی سوار می دوند. در آفتاب گیر جنگل، دیگر سبزه یی نمی ماند. خاک به خون آغشته است. از بسیاری گردو غبار، چهره ها دیده نمی شوند. تنها برق سلاح ها و درخشش طلای کلاه خود ها به چشم می خورد.

در همین هنگام، چشم شاه لودیگر، به سپر زیگفرید می افتد. سپر زیگفرید، به نقشی آراسته است که شاه

ساکسون آن را خوب می شناسد. از همین رو، بر سپاهیانش فریاد می زند: " فرار کنید! در جنگل پنهان شوید! این، فرزند زیگموند، زیگفرید رویین تن است! اهریمن او را به سرزمین ساکسون ها آورده است! "

بدین گونه، پرچم ها فرود می آیند. نبرد پایان می یابد و زیگفرید، پیروز ماندانه، به ورمس بر می گردد.

شاه گوتتر، از بهر پیروزی زیگفرید بر شاهان ساکسون، جشن ها بر پا می کند و شهر ورمس شادمان و پر هلهله می شود. در یکی از همین جشن ها، برای نخستین بار، زیگفرید خواهر شاه گوتتر، کریمه یلده را می بیند.

و باز هم، در یکی از همین جشن ها است که فُلکر-خُنیا گر در بار- در وصف شه بانوی شگفتی انگیز، ترانه یی می سراید: " آن جاکه دریا امواجش را می غلتاند، در آخرین چراگاه و آخرین برف ها، در آخرین جزیره گم شده در انتهای دریاها، کاخی است در حلقه یی از آتش و شه بانویی با شکوه و چندان نیرومند که در میان زنان جهان همتا ندارد... "

خُنیاگر، ادامه می دهد: " تالارهای کاخ، از طلا می درخشند. این همه طلا، از سپرهای شاهانی است که در جست و جوی شه بانوی دریا، بدان سو کشتی رانده اند و



همه آنان، از برونهیلده<sup>۴۹</sup> - این زن یگانه - شکست خورده اند. اکنون، دیگر هیچ کس برای نزدیک شدن به صخره های ساحل این شه بانو، خودش را به خطر نمی اندازد. برونهیلده، تنها، بر تخت قدرت نشسته است؛ امواج خروشان دریا را نظاره می کند و در انتظار کشتی قهرمانی است که بتواند بر شه بانو پیروز شود! "

شاه گونتر، از رای زن دربارش - هاگن ترونگ - می پرسد: "فلکرا از الهه یی سخن می گوید. به راستی چنین زنی وجود دارد؟ "

هاگن پاسخ می دهد: " این را، از مرد دریا پرس ... از فرزند زیبای شاه زیگموند! "

شاه گونتر، باز هم، می پرسد: " بگو ببینم، زیگفرید، این راست است؟ آیا به راستی چنین زنی وجود دارد؟ "

زیگفرید می گوید: " در دریا جزیره یی هست که مردمان دریا، آن را آیسلند می گویند. در آیسلند، شه بانویی هست که مردم جزیره او را برونهیلده می نامند. " شاه گونتر می پرسد: " آیا به همین نیرومندی و به همین باشکوهی است؟ آیا راست است که همه شاهان با او نبرده کرده اند و از او شکست خورده اند؟ "

---

Brunhilde<sup>۴۹</sup>

زیگفرید پاسخ می دهد: " آری، شاه گوتتر، او نیرومند است و با شکوه! مطمئن باش که هیچ کسی نمی تواند با او برابری کند. من، نمی خواهم با او بجنگم! "

شاه گوتتر می پرسد: " ببین، زیگفرید... آیا به جای من با او می جنگی تا به بورگوندی بیاید و همسر من شود؟ "

شاه، اصرار می کند: " زیگفرید، هرچه بخواهی، به تو می دهم. اگر بخواهی، نیمی از پادشاهی خودم را به تو می دهم. مرا از دریا ها بگذران. به این جزیره ببر و یاری ام کن تا بر این شه بانوی شگفت پیروز شوم! "

زیگفرید می گوید: " شاه گوتتر، می پذیرم ... اما این کار، شرطی دارد. من به تو یاری خواهم کرد تا بر برونهیلده پیروز شوی و تو نیز، باید قبول کنی که خواهرت، کریمهیلده، به همسری من در آید! "

شاه گوتتر، شادمانه، می گوید: " می پذیرم... می پذیرم! "

زیگفرید و شاه گوتتر، هم راه با هاگن ترونک و فلکر، آماده سفر دریایی می شوند. کریمهیلده، نگران برادرش است و می گیرد. زیگفرید به او می گوید: " شه

بانوی من، گریه نکنید. من قول می دهم که شاه گونتر را تن درست باز گردانم! "

کریمهیلده، دست زیگفرید را می گیرد و می گوید:  
" من، برادرم را به شما می سپارم. در دریا و در سرزمین برونهیلده، از او خوب مواظبت کنید! "

سفر دریایی آغاز می شود. روزها و شب ها می گذرند و جز ابرو موج و باد، چیزی دیده نمی شود. پس از دوازده روز، کوهی در افق تیره پدیدار می گردد. کشتی که نزدیک تر می رود، مسافران تخته سنگ ها و چمن زار های سرسبز و درخت های بسیار می بینند و نیز کاخی را می بینند که بر فراز کف جوشان دریا، بر پاشده است.

هاگن از زیگفرید می پرسد: " این سرزمین از آن کی است؟ این کشت زارها از آن کی است؟ در این کاخ به این استواری، چه کسی فرمان می راند؟ "

زیگفرید پاسخ می دهد: " این جا، سرزمین آخرین است. این کشت زارها، از آن برونهیلده است. این، کاخ او است. این سرزمین او است که شاه ندارد! "

جنگ آوران برونهیلده، از کاخ بیرون می آیند و مسافران را حلقه می کنند؛ شمشیر های شان را می گیرند و آنان را از اسپان شان پایین می آورند. شاه گونتر، با شگفتی، می پرسد: " زیگفرید، اینان چی می کنند؟ "

زیگفرید پاسخ می دهد: " این، رسم آنان است. هر سرزمینی، آیین های خودش را دارد... نگران نباشید!" جنگ آوران برونهیلده، آنان را به تالار بزرگی از سنگ سبز می برند و به آنان، شراب گرم می نوشانند. سپس، می روند تا شه بانو را از آمدن مسافران آگاه سازند. برونهیلده، از مردانش می پرسد: " این مسافران، کی هستند و از کجا می آیند؟"

جواب می شنود: " ما نمی دانیم که کی هستند و سرزمین شان کجا است؛ ولی چنین می نماید که شاهانی اند و با شکوه تر از همه آنان، کسی جز زیگفرید نیست!" برونهیلده می گوید: " یاری کنید تا من زرهم را بپوشم. شمشیر و سپر مرا بیاورید. میخ دیگری هم، به دیوار یاد گار های پیروزی بکوبید. اگر او آمده است تا بامن از دواج کند، سپر و زنده گی اش را در این جا خواهد گذاشت!"

یکی از جنگ آوران می گوید: " شه بانو، هزار بامداد به دریا نگاه کرده اید و هزار شب، از نگه بانان تان پرسیده اید که آیا کشتی اش نیامده است..."

شه بانو، باخشم، می گوید: " دهانت را ببند. قانون من، برای هم یک سان است! اگر در پیکار پیروز شود، من به همسری اش در خواهم آمد و سرزمین من، قلم رو

شاهی او خواهد شد. اگر من پیروز شوم، این مرگ او خواهد بود و دریا گورش!"

زره شه بانو را می پوشانند. برجامه اش لوحه‌هایی درخشان می نهند و او به تالار بزرگ می درآید: چهار جنگ آور، سپرش را که یک وَجَب ستبری دارد و سه مرد، شمشیر دراز و پهنش را که تیزی مرگ باری دارد، می آورند. تنش پوشیده در آهن است. چهره اش در زیر کلاه خود دیده نمی شود. از هر حرکتش، آواز یک سپاه بر می خیزد.

مسافران، به احترام او، بلند می شوند. برونهیلده، یک راست به سوی زیگفرید می رود و بی آن که به هم راهانش نگاه کند، می گوید: "درود بر تو، ای شاه زیگفرید! سرانجام، تورا دیدم. به سرزمین آخرین خوش آمدی!"

زیگفرید، پیش از این، باشاه‌گونتر قرار گذاشته است که نقش خدمت گزار شاه را بازی می کند. از همین رو، می گوید: "شه بانو، شما نخست به آن که پای گاهش از همه کم تر است، درود گفتید. این خدواندگار والا تباری که در کنار من است، شاه است و من، خدمت گزار ام هستم. او، شاه بزرگ بورگوندی است و آمده است از شما خواست گاری کند؛ زیرا اگر همسر شما نشود، دیگر نمی تواند زنده گی کند!"

برونیهیلده می گوید: " تو بیش از آن چه که در خور خدمت گزاران است، خود نمایی می کنی! شاه گونتر، درود بر شما! شما خود بگویید که چرا به سرزمین آخرین آمده اید؟ "

برونیهیلده، سه آزمایش دارد: نخست، پرتاب شمشیر. دوم، پرتاب سنگ. سوم، جهیدن. زیگفرید، شئل جادویی اش را - که از آلبریک کو توله، درغار اژدهای شب، گرفته است - می پوشد و نادیدنی می شود. آن گاه، هر سه آزمایش را، به جای شاه گونتر، انجام می دهد.

آزمایش ها پایان می یابند. برونیهیلده هراس انگیز که شکست خورده است، با چشم های اشک بار، فریاد می زند: " بیایید، جنگ آوران! بیایید، بانوان! بگویید که پدر و مادرم و همه مردم بیایند! من شکست خورده ام! من شکست خورده ام! اکنون، من فرمان بردار شاه بورگوندی هستم! "

برونیهیلده به ورمس می رود. جشن عروسی بر پا می شود: در یک سو، شاه گونتر و برونیهیلده و در سوی دیگر، زیگفرید و کریمهیلده می نشینند. برونیهیلده، بسیار

ناراحت است و نمی تواند تحمل کند که خدمت گزاری با عروسش، در برابر او نشسته باشد.

هنگامی که شاه گونتر و برونهیلده تنها می شوند، برونهیلده نمی گذارد که شاه به او نزدیک شود. شه بانو، با نیروی شگفتی که دارد، شاه را با کمر بندش می بندد و بر میخی م آویزد. خودش بر تخت آرام می خوابد. زاری های شاه، جایی را نمی گیرند.

زیگفرید، باز هم، به یاری شاه می شتابد و شب دیگر - به خواهش شاه گونتر - به جای او، به بستر برونهیلده می رود و در کشمکش سخت او را می کوبد و رام می سازد.

برونهیلده، در می یابد که فریبش داده اند. از این رو، بسیار خشم گین و نا خوش نود است. در کاخ، اوضاع نابه سامانی به میان می آید. هاگن حيله گر، از این اوضاع آشفته، بهره برداری می کند و می خواهد زیگفرید را - که از نفوذ او بسیار کاسته است - نابود سازد.

روزی، نقشه شومش را با شاه گونتر در میان می گذارد: " باید کار زیگفرید را یک سره کرد! "

شاه، هراسان، می گوید: " نی، هاگن... من از او دین بسیار به گردن دارم! "

هاگن می گوید: " به همین سبب است که می گویم باید کار او را یک سره کرد! "

شاه نمی پذیرد و هاگن، با نیرنگ و داستان، اصرار می ورزد. سرانجام، شاه می گوید: " زیگفرید نیرومند است. خطرناک است و... همه او را دوست دارند. کی می تواند با او برابری کند؟ "

هاگن- که نقشه ناجوان مردانه یی در سردارد- می گوید: " این کار را به من بگذارید... کار تو تنها این است که با رسیدن پیام گزارانی که من نزد تو می فرستم، خودت را آماده جنگ سازی. مبادا بترسی! آنان، پیام گزاران دروغین هستند. آنان، خبر خواهند داد که شاه لودیگر پیمان شکسته است و می خواهد بر ورمس بتازد. باقی کار، به عهده من! "

پسان تر که هاگن با برونهیلده- که سر خورده و خشم گین است- رو به رو می شود، به او می گوید: " شه بانو، من انتقام شمارا خواهم گرفت! "

برونهیلده می گوید: " چرا مرا از جزیره ام دور کردید؟ آن جا، هیچ کس مرا سرافکنده نمی کرد! "

هاگن می گوید، " شما در بورگوندی با افتخار فرمان روایی خواهید کرد! "



شه بانو می گوید: " پس از آن چه گذشت، دیگر برای من چه جای افتخار است؟ "

هاگن می گوید: " من زیگفرید را خواهم کشت. بدین گونه، شما افتخار تان را باز خواهید یافت! "

برونهلیده، فریاد می زند: " او را بکش... او را بکش! "

هاگن، برای این که راز مرگ زیگفرید را دریابد، به کریمهیلده روی می آورد. همین که همسر زیگفرید را می بیند، آه کشان، می گوید: " بانو، بدبختی بزرگی به ما روی آورده است. ساکسون ها، با ده هزار مرد خون خوار، به ما نزدیک می شوند. اما، تو نباید بترسی. شوهرت رویین تن است و می تواند بادللی آسوده به جنگ برود. "

کریمهیلده می گوید: " این درست نیست. او چندان هم رویین تن نیست. من هم، نخست چنین گمان می کردم؛ ولی او داستانش را به من باز گفته است. آه... اکنون می ترسم که آسیبی به او برسد! "

هاگن می پرسد: " چی گفته است؟ از چی می ترسی؟ "

شه بانو پاسخ می دهد: " در جنگ، تیر از هرسوی می بارد و یک تیر می تواند او را از پای در آورد. او هیچ گاه زره برتن نمی کند! "

هاگن می گوید: " چرا زره برتن نمی کند؟ من دوست او هستم. از او مواظبت خواهم کرد! "

کریمهیلده می گوید: " آری... آری، هاگن... از او مواظبت کن! "

آن گاه، رازی را آشکار می سازد که هاگن در جست و جوی آن است: " همسرم، هنگامی که فانفیر اژدها را کشت، خودش را در خون اژدها آغشت. اما، برگ زیزفونی که بر تنش چسپیده بود، جای کوچکی از تنش را پوشانید. از همین جا است که می شود براو زخم زد. "

هاگن می گوید: " من نمی دانم که این جای بسیار کوچک کجا است. خواهش می کنم به من بگو تا با سپر از آن جا محافظت کنم. "

کریمهیلده می گوید: " در پشتش... درست میان دوشانه اش! "

هاگن می گوید: " روی جامه اش، بانخ زرین، درست در همان جا، نشانه یی بدوز تا من آن را ببینم. "

شه بانوی ساده دل می گوید: " باشد، هاگن. خواهم دوخت... ولی، آیا تو به راستی دوست او هستی؟ "

هاگن می خندد: " چه پرسشی می کنی، کریمهیلده! مگر نمی دانی؟ "

هاگن می رود و کریمه‌یلده، بانخ زرین، روی جامه  
همسرش نشانه بی می دوزد.

روز دیگر، شاهان بور گوندی و هاگن، زیگفرید را  
فرا می خوانند و می گویند: " ما به شکار می رویم. اسپت  
را آماده کن! "

زیگفرید می پرسد: " پس جنگ چی می شود؟  
مگر ساکسون ها نمی آیند؟ "

هاگن پاسخ می دهد: " به این زودی ها نمی  
آیند! "

زیگفرید، شتابان، می رود تا اسپش را آماده کند و  
سلاح هایش را بردارد. همان جامه بی را به تن می کند که  
همسرش نشانه زرینی بر آن دوخته است. همه باهم، به  
سوی جنگل می روند.

در جنگل، تشنه گی برآنان چیره می شود. هاگن  
می گوید: " برویم و تشنه گی خودمان را در چشمه بی که  
در همین نزدیک ها است، فروشانیم. "

شاهان از چشمه آب می نوشند. آب چشمه سرد است و  
در کناره های آن، گل های وحشی رسته اند. زیگفرید خم  
می شود و آب زلال را با دست هایش می گیرد که بنوشد.

هاگن، نیزه به دست، از پشت سر به او نزدیک می شود. نشانه زرین را بر پشت زیگفرید می بیند. نیزه اش را بلند می کند و بر پشت زیگفرید فرود می آورد.

زیگفرید، آب را از دست هایش رها می کند. سر بر می دارد و با آواز ترسناکی می گوید: "مرا کشتند، شاهان! شما... بدبخت ها! شمشیرمن کجا است... شمشیر من؟ مگر من به شماچی کرده بودم؟"

از جابر می خیزد. نوک نیزه، نزدیک قلب، در میان موج خون، از سینه اش بیرون بر آمده است. در این حال، می گوید: "از این پس، هرگز کسی شمارا قهرمان نخواهد نامید، بل، بورگوندهای بی شرم خواهد نامید. مردم بر شما تف خواهند کرد. زمینی را که شما بر آن خواهید گذشت و هوایی را که در آن نفس خواهید کشید، نفرین خواهند کرد. شما، مایه شرم مردان هستید!"

پسر زیگلینده در میان گل ها می افتد. شاه گونتر می گیرد. زیگفرید به سوی او می بیند و می گوید: "تو بر خودت گریه می کنی یا بر بی شرمی ات؟"

خاک، آغشته به خون می شود و دهان قهرمان جوان، نزدیک آب زلال، گشوده می ماند.

هاگن می گوید: "شکوهش تمام شد!" و *بالمونگا* را به کمر می بندد.

شاه‌گونتر می‌گوید: " شرف بورگوندی هم تمام  
شدا! "

مه از میان صف درخت‌ها- که مانند دیوار هایی قد  
برافراشته‌اند- به همان کندی شب، می‌گذرد. آب رود  
خانه، از میان درخت‌های فرورفته در تاریکی مه، روشنی  
پهناوری پدید آورده است.

کریمهلیده، در کوشک خودش - که از مه یخ بسته  
است- در خواب است. خواب می‌بیند که عقابی، باز زخم  
خورده‌ او را، با خودش می‌برد. بیدار می‌شود. آهسته در  
کوشک قدم می‌زند. در باره‌ خوابش می‌اندیشد. سال‌ها  
پیش- پیش از آن که زیگفرید به ورمس بیاید- یک بار  
دیگر نیز، چنین خوابی دیده بود. وقتی خوابش را به  
مادرش قصه کرده بود، مادرش گفته بود: " آه، دخترم...  
باز، نشانه‌ مردی زیبا و دلیر است. و اما در باره‌ عقاب‌ها  
چیزی از من مپرس. من سخت می‌ترسم. این مرد زیبا و  
دلیر، چند گاهی نزد تو خواهد زیست؛ ولی او را از دست  
خواهی داد! "

کریمهلیده تنها است. اکنون، روز شکار سپری شده  
است. شب فرا رسیده است. روشنایی خاکستری رنگی، از  
پنجره‌های بلند، به درون کوشک می‌تابد.

کریمه‌لیده تنها است. می خواهد که از کوشک بیرون رود. می خواهد که مادرش را ببیند و خوابش را به او باز گوید.

در را باز می کند: روی زمین، بر سنگ فرش های خاکستری رنگ، زیگفرید بی جان افتاده است. و این، پایان کار زیگفرید رویین است.<sup>۵۰</sup>

---

<sup>۵۰</sup> پس از مرگ زیگفرید، دوازده جنگ جویی که با او آمده اند، نیز به دست هاگن کشته می شوند. و اما، برونه‌لیده، پیکر بی جان زیگفرید را می رباید و با خودش به دریا های ناشناخته می برد. هاگن، گنج های زیگفرید را نیز به دست می آورد و آن ها را، در بخشی از رود راین که خود می شناسد، در ژرفای رود جای می دهد. کریمه‌لیده، خواست گاری آتیلا - شاه هون ها- را می پذیرد و همسر او می شود. سال ها می گذرند. در سراسر این همه سال، کریمه‌لیده دو آرزو در دل دارد: گرفتن انتقام از هاگن و به دست آوردن گنج های زیگفرید. باری، کریمه‌لیده از آتیلا می خواهد که شاهان بورگوندی و هاگن را به پایتخت خودش دعوت کند. آنان، به مهمانی آتیلا می آیند. در یک شب پر آشوب و شورش، شاهان بورگوندی کشته می شوند. کریمه‌لیده، با شمشیر زیگفرید، هاگن درنده خوی را از پا در می آورد و خود او، به دست شاه دیترایش کشته می شود.

پایان کار سه روپین تن □ ۲۹۲

## یک گفت و گو

سال‌ها پیش - به‌ویژه در دههٔ چهل هجری خورشیدی، شما نقد می‌نوشتید که نقدهای ارزش‌مندی هم بودند. چرا اکنون دیگر به نگارش نقد نمی‌پردازید؟

این از حسن نظر شما است که آن نبشته‌های مرا نقدهای ارزشمند می‌گویید. فکر نمی‌کنم آن نبشته‌ها درخور چنین ستایشی بوده باشند. به‌هرصورت، آن بضاعت مزجات من، با اوضاع و احوال آن آشفته‌بازار، تا اندازه‌یی، هم‌رنگی و هم‌آهنگی داشت. و نیز می‌توان گفت که - با نظر داشت همان اوضاع و احوال - در آن نبشته‌های نقد-گونهٔ من، نکته‌های تازه‌یی هم سراغ می‌شدند. به‌گونهٔ مثال، در آن‌زمان، چیزهایی در بارهٔ فلم‌ها، در روزنامه‌ها و مجله‌ها، به چاپ می‌رسیدند. این نبشته‌ها را، غالباً، تبصره می‌نامیدند. در این تبصره‌ها، روی هم‌رفته، تنها فشرده‌یی از داستان فلم را می‌شد خواند و بس. من در نوشته‌های خودم، در بارهٔ فلم‌ها، از زبان سینما سخن گفتم؛ از حادثه‌ها و آدم‌ها گپ زدم؛ از زاویه‌ها، حرکت‌های کمره، فضا-



آفرینی در سینما و بازی سخن به‌میان آوردم و سه‌ویژه-  
سیمای کارگردان را روشن و برجسته ساختم. در نقد تیاتر  
نیز، همین روش را پیش گرفتم. بعدتر، کسان دیگری هم،  
در نگارش نقد سینما و نقد تیاتر، در همین‌راه گام زدند.  
البته روشن است که نوشتن چنین نقدهایی کار  
من نبود؛ اما، چون میدان را خالی دیدم، این هوس در دلم  
پیدا شد که گوی و چوگان به‌دست گیرم و مشقی بکنم که  
کردم.

این آخرها، در فصل‌نامهٔ سپیده خواندم که سخن‌ور  
گران‌مایه‌مان، پرتو نادری، بر سروروی آن نقدها دست  
نوازش کشیده‌است و از جمله، زبان نقدی را که در بارهٔ  
کتاب *شگوفه‌ها* نوشته بودم، زبان بسیار کوبنده نامیده  
است. با خواندن این گفته‌های پرتو نادری، عرق شرم بر  
جبینم نشست. به‌یاد آوردم که زبان آن نقد، گستاخانه بود  
و آمیخته با بی‌پروایی. و اکنون، از کاربرد چنان زبانی، در  
باب سروده‌های یک شاعر تازه‌کار، هیچ خوش‌نود نیستم.  
و... با این عذر تقصیر، شاید آینده‌گان مرا به‌خاطر آن ترک  
جوشی‌هایم ببخشایند.

پس از پیروزی انقلاب ظفرنمون، که نمی‌شد به  
رفقا و سرهنگان قهار خامه‌به‌دست و بسیارنویس، چیزی  
گفت و در باب آن‌همه آثار انقلابی و مترقی چیزی نوشت.

شما به یاد دارید که من در درازای آن سال‌های حاکمیت انقلابی جز دو داستان و چند مقاله پژوهشی، چیز دیگری ننوشتم. البته چند تا داستان هم ترجمه کردم. دلم نمی‌شد که چیزی بنویسم.

در سال‌های پایانی عهد نجیب‌الله، که فضا اندک باز شده بود، من زیاد مصروف بودم - ریاست انجمن نویسندگان را داشتم - و فرصتی برای پرداختن به مسایلی چون نقد نبود.

بعد هم، که مجاهدین سر به کف به کابل ریختند و کردند آنچه کردند. و این داستان را همه‌گان می‌دانند. تا هنگامی که من در کابل بودم - پایان بهار ۱۳۷۲ - نه از ادبیات و هنر خبری بود و نه از نقد و پژوهش اثری. تنها زورگویی بود و تفنگ‌سالاری.

خوب، خواهید پرسید که اکنون چرا نقد نمی‌نویسم. پاسخ من این است: برای کی و در کجا بنویسم؟ نقد برای مردم و برای جامعه فرهنگی است. ما که امروز جامعه فرهنگی نداریم. فرهنگیان، خامه‌زنان و نیز بسیاری از مردم ما - خواننده‌گان بالفعل و بالقوه - در هند و ایران و چین و روم و شام و فرنگ پراکنده هستند.

نشریه‌های فرهنگی برون‌مرزی ما هم، با تیراژهای سه صد نسخه، پنج صد نسخه، برد بسیار کوتاه و محدودی

دارند. در اروپا و ینگی دنیا، کسی دنبال نقد و مسایلی از این قبیل نمی‌گردد. وضعیت فرهنگی ما در ایران و پیشاور، شاید، نویدبخش‌تر باشد. درست نمی‌دانم. حالا چیزهایی که می‌نویسم - یا بهتر است گفته شود چیزهایی که تا اکنون نوشته‌ام - چیزهایی هستند که، احتمالاً، در همین حوزه‌های محدود سودمند خواهند بود و بیش‌تر، مسایل اجتماعی - سیاسی را در بر می‌گیرند.

با این‌همه، همین سال پار بود که آقای حلیم تنویر، یک دفتر طنزهای خودش را که خری‌فرهنگ نام دارد و در سال ۱۳۷۲ در پیشاور به‌چاپ رسیده‌است، به‌من فرستاد و به‌تکرار خواهش کرد که در باره آن طنزها چیزی بنویسم تا در چاپ دوم کتاب نشر شود. نقدگونه‌یی نوشتم و فرستادم. اما آقای تنویر، آن نقد را در جریده خودش که *البدر* نام دارد، چاپ کرد. شاید در چاپ دوم کتاب هم بیاید.

#### نظرتان در مورد وضعیت نثر داستانی ما چیست؟

امروز، داستان‌نویسان ما هم منثور هستند. در زبان تازی، واژه منثور، معنای پراکنده، پاشیده‌شده و متفرق را می‌رساند. پس، می‌خواهم بگویم که داستان‌نویسان ما نیز در چارگوشه جهان پراکنده شده‌اند. از این‌رو، من درست نمی‌دانم که چه کسی چه کاری می‌کند.

با این همه -تا آن جا که بنده آگاهی دارم- نثر داستانی ما هنوز زنده است و به گونه‌یی نفس می‌کشد. شماری از خامه‌زنان فعال ما در این عرصه، همان چهره-هایی هستند که در گذشته‌ها می‌شناختیم. از جمله، اکرم عثمان، حسین فخری، مریم محبوب، زلمی باباکوهی، نعمت حسینی، پروین پژواک، قادر مرادی، رزاق مامون، بشیر دودیال، حلیم تنویر و... این قلم‌زنان، کارهای تازه‌یی ارائه کرده‌اند. در این میان، می‌توان گفت که فخری پرکارتر و کوشاتر بوده است.

دو سیمای دیگر هم در پیشاور سر بر آورده‌اند. منظورم خالد نویسا و سرور آدرخش هستند. از آدرخش چیزی زیادی نخوانده‌ام. اما می‌دانم که نوشته و چاپ کرده است. رُمان آوار شب هم از آدرخش است. ولی دو دفتر از داستان‌های نویسا را خوانده‌ام. یکی فصل پنجم و دیگری، تصورات شب‌های بلند نام دارد. داستان‌های هر دو دفتر نویدبخش هستند و دل‌شاد کننده.

در فرنگستان هم عتیق رحیمی را می‌یابیم با رمان خاکستر و خاکش که اصل آن به زبان دری و ترجمه آن، به همت سبرینه نوری، به زبان فرانسه‌یی، در پاریس به چاپ رسیده‌اند. این نبشته نیز، اثری است چشم‌گیر و پذیرفتنی. از فوزیه ره‌گذر و حامد علی پور -هر دو در ینگی دنیا-

چند داستان کوتاه این جا و آن جا خوانده‌ام. نصیر مهرین نیز دفتر در پیشاور برف نمی بارد را چاپ کرد در حدود پنج سال پیش؛ اما، کارش را ادامه نداد و رفت به عرصه‌های دیگر فرهنگی و این جای دریغ است و داغ!

از این‌ها که بگذریم، گروهی از خامه‌زنان خودمان را می‌بینیم که در ایران - به‌ویژه در شهرهای تهران، مشهد و قم- در کار آفرینش داستان بوده‌اند. آشنایی من با آن ادب آفرینان مان که در *ایران* زنده‌گی می‌کنند، اندک و ناچیز بوده‌است. تنها در این اواخر، باب آشنایی کشوده شده‌است و من دریافته‌ام که در آن کشور، گروهی از هم- وطنان مان - که می‌شود گفت شمارشان زیاد است- با تلاش عاشقانه، به‌نوشتن داستان روی آورده‌اند.

در این میان، می‌توان از کسانی چون سید ابوطالب مظفری، سید اسحق شجاعی، علی پیام، سید میرزا حسین بلخی، سید مرتضی آل طه، سید محمد عزیز حامدی، محمد شریف حبیبی، علی حلیمی، محمد جواد خاوری، سید محمد حسین فاطمی، سید تقی میر حسینی، تقی واحدی، معصومه کوثری، عبدالملک شفیععی، فاخره موسوی، محمد اسحاق فیاض، عباس جعفری، باقر عادل، محمد حسین محمدی، محمد حسن احمدی، محمد حسن رضایی غزنوی و چند تای دیگر نام برد.

*دانشنامهٔ ادب فارسی - ادب فارسی در افغانستان -*  
می گوید که جوانان مهاجر ما در *ایران*، غالباً در سال  
۱۳۶۶ و به‌ویژه در سال ۱۳۷۱، به‌گونهٔ جدی به داستان-  
نویسی روی آورده‌اند. پس می‌شود گفت که در این برههٔ  
بسیار کوتاه زمانی، خوب و شتابان پیش رفته‌اند. از آن‌جا  
که فضای فرهنگی *ایران*، نسبت به هر جای دیگری، برای  
جوانان فرهنگ‌شیفته و خامه‌زنان ادب‌دوست‌مان مناسب‌تر  
است، می‌شود انتظار داشت که در سال‌های آینده، داستان-  
نویسان چیره‌دست و ممتازی، از میان هم‌میهنان ما، در آن  
کشور سر بلند کنند.\*

بدین‌صورت، با وجود اوضاع نابه‌سامان غربت و  
تبعید و بی‌وطنی و ده‌ها انگیزهٔ زیان‌بار دیگر باز هم دیده  
می‌شود که نثر داستانی ما، هنوز جان دارد و نفس می‌کشد  
و می‌خواهد باز هم زنده بماند. این واقعیت - به‌ویژه - در  
چهره‌های خامه‌زنان جوان ما، بازتاب یافته‌است.

از سوی دیگر، تمایل به نوشتن رُمان، خود بیان‌گر  
آن است که نویسندگان ما، هوای گریز در سر ندارند و  
می‌خواهند پیکارکنان جلو بروند. در همین یکی دو سال  
اخیر، می‌بینیم که سرور آذرخس رُمان *آوار شب* را می-  
نویسد؛ اکرم عثمان از کوچهٔ ما مژده می‌دهد؛ حسین

---

\* آصف سلطان‌زاده و در گریز گم می‌شوم‌اش، نمونه‌یی می‌تواند بود.

فخری شوکران در ساتگین سرخ را به چاپ می‌رساند؛ رزاق مأمون جلد اول رمان عصر خودکشی را، در ۵۸۴ صفحه، به بازار کتاب می‌فرستد، عتیق رحیمی اصلا کار داستان-نویسی را با رمان خاکستر و خاک آغاز می‌کند. و شاید هم آثاری در ایران - یا سرزمین‌های دیگر- پدید آمده باشند که من از آنها آگاهی ندارم.

بدین صورت، می‌شود گفت که وضعیت نثر داستانی ما - در زبان فارسی دری- کم‌از کم، زیاد نومید-کننده نیست. البته این نکته بیخی روشن است که زمینه شعر ما بسی غنی‌تر، مجلل‌تر و فخیم‌تر از زمینه نثر داستانی ماست. اما به خاطر باید داشت که این وضعیت، پدیده تازه‌یی نیست. از همان گذشته‌ها، همین طور بوده-است. و می‌شود گفت که این وضعیت میراثی است که به ما رسیده است.

و سخن آخر هم این که - به عقیده بنده- آن خامه‌زنان ما - که در غربت و تبعید سر بلند کرده‌اند- فراوان درخور زهی و آفرین هستند؛ زیرا اینان، آثارشان را، در گونه‌یی از خلاء می‌آفرینند. حال آن که نویسندگان ما در گذشته‌ها، زمین مطمئن و مهربان وطن را زیرپا داشتند.

شما خودتان را بیش تر از کدام نویسنده چه خاورزمین  
و چه باخترزمین - اثرپذیر می دانید؟

فکر می کنم من از همه نویسندگان بزرگ جهان  
که از آنان چیزی خوانده ام، کم و بیش، اثر پذیرفته ام و به  
گفته معروف - خوشه چین کشتزارهای آنان بوده ام. البته  
چه گونه گی و کیفیت این اثرپذیری، در مراحل گونه گونه  
کار نویسنده گی ام، فرق داشته است.

در این اواخر، به ویژه در *ایران*، شماری از هم وطنان  
ما - با تکیه بر کتاب *علی اوحدی* که نگاهی به *ادبیات*  
*معاصر دری در افغانستان* نام دارد - بر داستان های من  
داوری می کنند و از جمله، مرا عمدتاً متأثر از *صادق هدایت*  
می دانند. داوری های *علی اوحدی* در باره داستان های من،  
در *دانش نامه ادب فارسی* نیز بازتاب یافته است. فرهنگ  
*جامع ادبیات* چاپ پاریس، نیز مرا تأثیر پذیرفته از *هدایت* و  
از طریق *هدایت*، متأثر از *کافکا* دانسته است. در جلد چارم  
*دانشنامه ایرانیکا* که از سوی دانشگاه کولمبیا و زیر نظر  
دکتر *احسان یار شاطر*، به زبان انگریزی، به چاپ می رسد،  
آمده است که شباهت و نزدیکی داستان *نقش ها* و *پندارهای*  
من با *بوف کور هدایت*، اثر پذیرگی مرا از *هدایت* نشان می -  
دهد.



من به همه صاحب‌نظران حق می‌دهم که در باب نوشته‌های من داوری خودشان را بکنند؛ اما، سخن خودم همان است که در آغاز این پاسخ آوردم. و فکر می‌کنم که خودم نیز حق دارم که در این زمینه نظری و عقیده‌یی داشته باشم.

از کدام داستان‌تان بیش‌تر خوش‌تان می‌آید و از کدام یک راضی نیستید؟

پاسخ‌گفتن بدین پرسش، برای من دشوار است. داستان‌های من، محصولات حالات و مراحل گونه‌گون زنده‌گانی من هستند. بر این اساس، می‌توانم گفت که هر کدام از این داستان‌ها، انگ و نشانی، از یک حالت و یک مرحلهٔ زنده‌گانی من را دارد. به‌سخن دیگر، در هر کدام از این داستان‌ها، چیزی، یا نکته‌یی، وجود دارد که برای من یادآور کسی، حادثه‌یی یا خاطره‌یی می‌تواند بود. به‌گونهٔ مثال، مرد کوهستان مرا به‌یاد شادروان محمد اسماعیل مبلغ می‌اندازد که چندروز پس از مرگ مادرم - برای آن - که از اندوه من کاسته باشد - مرا با خودش به کوهساران بهسود برد و این داستان، در همان‌جا، در ذهنم پدید آمد. داستان دریا مرا تقریباً سی‌وسه سال عقب می‌برد که در آن عالم بی‌خیالی‌ها، با یکی از خان‌زاده‌گان قوم صافی، به درهٔ پیچ رفتیم و این داستان، راه‌آورد همان سفر خوش و دل -

انگیز است. به همین سان، هر یک از این داستان‌ها، به‌من چیزی می‌گوید که آن‌چیز برایم عزیز و دوست‌داشتنی است. از این‌رو، نمی‌توانم بدین پرسش، پاسخ دقیق و روشنی بدهم. بگذارید که دیگران داوری بکنند.

اگر حال و مجال می‌داشتید، آیا در برخی داستان‌های-تان تجدید نظر می‌کردید و تغییراتی در آن‌ها می‌آوردید؟ این کار را شماری از نویسندگان باختر زمین کرده‌اند.

آری ای کاش فرصتش را می‌داشتم تا تمام داستان‌های خودم را دست‌کاری و دوباره‌نویسی می‌کردم؛ اما، نه چنین فرصتی دارم و نه حال و هوای این کار را. هر چند در سه داستان خودم (برف و نقش‌های روی دیوار، داربازک و زیبای زیر خاک خفته) این کار را کرده‌ام. این نکته را هم باید بیفزایم که در درون‌مایه اصلی و طرح نخستین این داستان‌ها هیچ تغییری نیآورده‌ام و آدم‌های داستان‌ها را نیز دگرگون نساخته‌ام. تنها نگارش و پاره‌یی از مسایل فرعی را دست‌کاری کرده‌ام. امیدوارم چندتای دیگر را نیز بتوانم بازنویسی بکنم.

نظرتان در باره ادبیات مقاومت ما -به‌ویژه در زمینه داستان- چیست؟ آیا ما در درازای دو دهه گذشته ادبیات مقاومت داشته‌ایم؟

برخی‌ها بدین باور هستند که هر گونه پدیده ادبی پرخاش‌جویانه، ستیزه‌گرانه، انتقادگرانه و عصیان‌آمیز را

می توان ادبیات مقاومت نامید. من بدین عقیده نیستم. به پندار من، پدیده‌های ادبی پرخاش جویانه، ستیزه‌گرانه، انتقادگرانه، عصیان‌آمیز و اعتراض‌آمیز، می‌توانند در دسته-بندی‌های زیرین جای گیرند:

۱. می‌توانند پرخاش فلسفی باشند؛ مانند

آن سروده معروف ناصر خسرو که می‌گوید:

خدا یا راست گویم فتنه از توست

ولی از ترس نتوانم چخیدن... الخ

شبهه همین اعتراض را، به گونه هنری تری، از

زبان حافظ نیز شنیده‌ایم:

پیر ما گفت که خطا بر قلم صنع نرفت

آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد!

خیام هم در همین مقام می‌گوید:

جامیست که عقل آفرین می‌زندش

صد بوسه ز مهر بر جبین می‌زندش

این کوزه‌گر دهر چنین جام لطیف

می‌سازد و باز بر زمین می‌زندش

۲. می‌توانند پرخاش و اعتراض سیاسی

باشند؛ چنان که سعدی می‌گوید:

به دست آهن تفته کردن خمیر

به از دست برسینه پیش امیر!

یا آن غزل سیمین بهبهانی که چنین آغاز  
می‌شود:

نفسی برون نمی‌آید، چه فضای وحشت‌آلودی  
همه‌جا تنوره‌کش دیوی، پی هر تنوره‌یی

دودی

یا آن‌گونه که فرخی یزدی می‌گوید:

پر کنید این پهن میدان را ز چوب دارها  
بر سر آن دارها، سردارها، سالارها...  
و یا هم آن‌سان که میرزاده عشقی می‌گوید:  
این ملک یک انقلاب می‌خواهد و بس  
خون‌ریزی بی‌حساب می‌خواهد و بس  
امروز درخت آزادی ما  
از خون من و تو آب می‌خواهد و بس!

۳. می‌توانند انتقاد و اعتراض اجتماعی  
باشند؛ چنان‌که سعدی در گلستان آورده‌است:  
"بزرگی را پرسیدند:

- با چندین فضیلت که دست راست را  
هست، خاتم در انگشت چپ چرا می‌کنند؟  
گفت:

- ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم  
باشند؟! "

یا این رباعی که منسوب است به شیخ ابو سعید

ابوالخیر:

گیرم که هزار مصحف از بر داری  
به آن چه کنی که دل کافر داری  
سر را به زمین چه می نهی بهر نماز  
آن را به زمین بنه که در سر داری!  
یا این بیت ادیب الممالک فراهانی:  
بیچاره آدمی که گرفتار عقل شد  
خرم کسی که کره خر آمد الاغ رفت!

و اما، ادبیات مقاومت، آن پدیده‌های ادبی را در بر می‌گیرد که مردمان سرزمین اشغال شده، در روند مقاومت در برابر اشغال‌گران، به وجود می‌آورند و هدف این پدیده‌ها، بر انگیختن نیروی مقاومت یا نگه‌داشتن و دوام دادن روند مقاومت، در برابر اشغال‌گران است. با پذیرش این تعریف، ادبیات مقاومت، محدود و مشخص می‌گردد.

مقوله ادبیات مقاومت - تا آن جا که بنده اطلاع دارم- در جریان جنگ جهانی دوم، در اروپا، به میان آمد و پس از جنگ نیز، مدلول خودش را، در شماری از کشور-های جهان سوم، پیدا کرد و از جمله، فرهیخته‌گان فلسطینی این مقوله را بسیار به کار گرفتند. هر چند مقوله ادبیات مقاومت پدیده تازه‌است، اما خود این ادبیات در

درازای تاریخ، در سرزمین‌های گوناگون، وجود داشته‌است؛ زیرا اشغال و تجاوز را، همواره و در همه‌جا، سراغ می‌توان کرد. به گونهٔ مثال - به عقیدهٔ بنده- در گذشته‌های دور خراسان کهن، آن پدیده‌های ادبی را که هم‌آهنگ با جنبش شعوبیه پدید آمده بودند، شاید بتوان نوعی از ادبیات مقاومت به‌شمار آورد. جنبش شعوبیه - که از سدهٔ دوم هجری آغاز شد و تا سدهٔ چارم دنباله یافت- هر چند شکل یک نهضت قومی را داشت که در مقابله و مخالفت با قوم عرب به‌میان آمده بود، با این‌همه، این جنبش عنصر مقاومت در برابر زورگویی‌ها و برتری‌خواهی‌های تجاوزگران تازی را نیز در خود داشت و با تسلط سیاسی - فرهنگی تازیان ستیزه می‌کرد. جنبش ادبی - اجتماعی شعوبیه، تأییدگر قیام‌های ابومسلم خراسانی، سنباد گبر، استاذ سیس و حمزه پسر آذرک سیستانی بود. پدیده‌های ادبی این جنبش را، در سروده‌های کسانی چون خَرمی سغدی و بشار بن برد تخارستانی، می‌توان سراغ گرفت.

شه‌نامه‌ها - از جمله شه‌نامهٔ بزرگ فردوسی را- نیز می‌توان ملهم از جنبش شعوبیه دانست. در شه‌نامه، عناصر مقاومت در برابر بیگانه‌گان وجود دارد و بی‌جهت نیست که -به‌گفتهٔ عیار- انگریزها هنگام نخستین لشکرکشی‌شان به

سرزمین ما، شه‌نامه‌خوانی را در بازارهای کابل ممنوع کردند.

در هنگام تجاوز انگریزها به کشور ما نیز، سروده‌هایی در میان مردم پدید آمدند که بیان‌گر شور مقاومت بودند. معلوم نیست چه کسی این سروده‌ها را ساخته‌است. اما بنده، در آغازین سال‌های دههٔ سی هجری خورشیدی نیز، در کوچه‌های قدیم کابل، این سروده‌ها را، گاهی، از دهان‌ها می‌شنیدم. از جمله، این سروده را که - به‌گفتهٔ غبار- هنگام دومین لشکر کشی انگریزها به کشور و مرزوبوم ما، در میدان‌های جنگ خوانده می‌شد:

محمد جان خان مرد میدان اس

ایوب خان شیر غران اس

میر بچه خان رس رسان اس

راپت کل لات کلان اس

بیا بچیم انگور بخو...

برای ادبیات مقاومت، چند ویژه‌گی را می‌توان

برشمرد:

الف:

از آن‌جا که ادبیات مقاومت، گونه‌یی از ادبیات تبلیغی است و مقصود از آن برانگیختن و تهییج است، بیش‌تر در کالبد شعر و سروده‌ها تبلور یافته‌است. از همین-

رو، هنگام اشغال فرانسه توسط آلمان نازی، می‌بینیم که ژوزف کسل - هر چند داستان‌نویس است - با همکاری برادرزاده‌اش، موریس درویان، سرود پارتیزان‌ها را می‌سازد. شاید لازم باشد یاد آوری کنم که این ژوزف کسل، به افغانستان دلبسته‌گی داشت و چند بار هم از کشور ما دیدن کرده بود. حاصل این دیدارها، همانا رمان سواران یا سوار کاران (Les Chevaliers) اوست. روی داده‌های این رمان در افغانستان اتفاق می‌افتند و آدم‌های آن نیز افغانستانی هستند. بر اساس این رمان، فلمی هم ساخته شده‌است که عمر شریف نقش اول آن - نقش یک چاپ‌انداز - را بازی می‌کند. فکر می‌کنم بار آخر که ژوزف کسل به کابل آمد، سال ۱۳۵۰ هجری خورشیدی بود و من که در آن هنگام، کارمند هفته‌نامه ژوندون بودم، گفت‌وشنودی با او انجام دادم. این گفت‌وشنود، به صورت مصور، در ژوندون به چاپ رسید.

ب:

ادبیات مقاومت مستقیم است و صراحت دارد. یعنی از پیچیده‌گی‌ها و ابهامات دوری می‌گزیند و از استعاره‌ها، کنایه‌ها و نمودگارهای پر از راز و رمز و دشوار شناخت، در آن خبری نیست.



ج:

این پدیده های ادبی، غالباً کوتاه و موجز هستند؛ زیرا لازم است در برهه های کوتاه زمانی خوانده شوند و نیز لازم است که به حافظه سپرده شوند.

د:

*ادبیات مقاومت*، در روند *مقاومت* پدید می آید و به کار می رود. یعنی، نمی توان پس از ختم روند *مقاومت*، *ادبیات مقاومت* را آفرید.

ه:

*ادبیات مقاومت*، باید در دسترس *مقاومت کننده*-گان *بالفعل* و *بالقوه* قرار گیرد. یعنی اگر شاعری، در راستای *مقاومت شعری* بسراید و آن را میان دفتر خاطراتش پنهان نگه دارد، این سروده شاعر را نمی توان *شعر مقاومت* نامید؛ زیرا این سروده، وظیفه خودش را انجام نداده است.

حالا - با در نظر داشت آن چه گفته آمد- بنده که در دوره اشغال کشور توسط سپاه سرخ در کابل بودم، چیزی به نام *ادبیات مقاومت* ندیدم و از کسی هم در این باره چیزی نشنیدم. در واقع، فضای رعبانگیز و پولیس سالاری که بر پایتخت چیره و مسلط بود، عملاً، پدید آمدن چنین ادبیاتی را ناممکن می ساخت.

امروز، شماری از خامه‌زنان ما، برخی از سروده‌ها و نبشته‌ها را که در همان زمان در کابل چاپ شده بودند، در شمار ادبیات مقاومت می‌آورند که به عقیده من درست نیست؛ زیرا پدیده‌هایی را که از سوی رسانه‌های همه‌گانی نیروی اشغال‌گر یا دولت دست‌نشانده آن پخش و نشر شوند و نویسنده و شاعر، از این کارهای‌شان، حق‌الزحمه هم بگیرند، به هیچ‌صورت نمی‌توان ادبیات مقاومت نامید.

در این شکی نیست که در گوشه‌های دوردست کشور و نیز در سرزمین‌های همسایه، ادبیات مقاومت پدید آمد. و اکنون لازم است که آگاهان و خبره‌گان در باره این ادبیات، بررسی‌ها و پژوهش‌هایی را انجام بدهند. اما در کابل، من چیزی سراغ ندارم که بشود آن را ادبیات مقاومت نامید. آگاهی من، در همین حد است.

از سوی دیگر، در میان مردم، سروده‌هایی پدید آمده بودند که می‌شود در آن‌ها رنگ‌وبوی مقاومت را یافت. آواز-خوانان، این سرودها را، در روستاهای نزدیک کابل، در عروسی‌ها و مراسم دیگر، می‌خواندند. از جمله:

سر پل کلانه او گرفته  
مجاهدین سلاح نو گرفته  
برین با مردم دنیا بگوین  
که خلقی و پرچمی را تو گرفته!

به باور من، اگر شاعر و نویسنده کابل و شهرهای بزرگ دیگر، در همراهی و موافقت با راه‌وروش حزب حاکم و دولت آن، چیزی نسروده و ننوشته باشند، همین خود گونه‌یی از مقاومت فردی را نشان می‌تواند داد که شاید برای این شاعر و این نویسنده مایه سربلندی باشد.

پسان‌تر ها، در عهد نجیب‌الله، سروده‌هایی به‌وجود آمدند. مانند قصیده *اظطرارنامه* که یک‌صد و نود و سه بیت دارد و به‌صورت گروهی در انجمن نویسندگان، سروده شده‌است. زمانی که نجیب‌الله، در زمستان سال ۱۳۶۶، حالت اظطرار را اعلان کرد، این قصیده ساخته‌شد که بدین‌گونه آغاز می‌شود:

*اظطرار، ای اظطرار، ای اظطرار*

*شد تبه از ظلم تو افغان دیار*

*اظطرار، ای گردش اسکاد جور*

*اظطرار ای اورگان مرگ بار*

*ای به پیش ظلم تو هتلر خجل*

*وی ز مکرر گشته شیطان شرم‌سار...*

و این قصیده بسیار طولانی چنین پایان می‌یابد:

*شاعران اهل سیاست نیستند*

*نی به کار رهبری دارند کار*

*کارد چون بر استخوان‌هاشان رسید*

نالها از دل برآوردند زار  
چند نقشی آفریدند از زمان  
تا بماند در زمانه یادگار  
فاعلاتن، فاعلاتن را بگو  
شایگان شد قافیه معذور دارا!

سرودهایی از این قبیل - که رنگ تفنن و شوخی را داشتند- در قطار هجوهای سیاسی جای می گیرند. بر این اساس، اگر در جست و جوی ادبیات مقاومت هستید، سراغ این ادبیات راه، در گوشه های دوردست کشور و یا در میان نویسندگان و شاعران مهاجر، در سرزمین های همسایه، بگیرید. در کابل و شهرهای بزرگ دیگر، چنین ادبیاتی نداشتیم. و اگر - احتمالاً- چیزی پیدا شود، در حد اعتراض های سیاسی - اجتماعی خواهند بود و نیز به شکل اظهار ناخوشنودی از اوضاع. و چنین پدیده هایی را نمی توان ادبیات مقاومت نامید. و این، البته، عقیده بنده- است. شاید دیگران، در این زمینه، به گونه دیگری بیندیشند و به نتیجه های دیگری رسیده باشند.

یادداشت: این گفت و شنود راه، نعمت حسینی انجام داده است. این گفت و شنود، در چند رسانه چاپی برون مرزی، نشر شد و نیز، در دفتری با نام چند مصاحبه، در سال ۱۳۸۰ هجری خورشیدی در آلمان به چاپ رسید.